

هیچکاک و آغاباجی

و

داستانهای دیگر



بهنام دیانی

۲۹۵ تومان

هیچکاک و آغاباجی و داستانهای دیگر

بهنام دیانی

تهران، ۱۳۷۳

هیچکاک و آغاباجی و داستانهای دیگر

بهنام بیانی

ناشر: مؤلف

طرح روی جلد: آیدین آغداشلو

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: نقش و قلم - ۳۰۲۱۴۵

لینوگرافی: لادن

چاپ: نوظهور

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

مرکز پخش: چشمه ۶۳۶۲۲۱۰ - ۶۳۹۷۶۰۴

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

فهرست

۷	 هیچکاک و آخاباجی
۲۷	 جشن روز مردم
۵۵	 شیزم، صاعقه، کبوتر جلد داود
۸۱	 باله دریاچه قو
۱۳۳	 من و اینگرید برگمن

**برای مادر بزرگم و تمام مادر بزرگها
که هیچوقت قدرشان را ندانستیم.**

هیچکاک و آغاباجی

آن پنج‌شنبه آفتابی پائیز بین ساعت دو تا هفت بعدازظهر سه حادثه غیرعادی اتفاق افتاد. سانس سه تا پنج به‌مراه دوستانم می‌رویم سینما مهتاب فیلم روح هیچکاک را می‌بینیم. ساعت شش و نیم آغاباجی برای دیدن مادر بزرگم به خانه ما می‌آید. پانزده ثانیه بعد موزائیک کف دستشوئی زیر پایم در می‌رود و نزدیک است در چاه سنگ آب سقوط کنم. ظاهراً این حوادث ساده ربطی به هم ندارند. اما در پشت این سادگی، پیچیده‌گی‌های فراوانی هست.

بعدازظهر است. دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته‌ایم. فضا مملو از توطئه و تبانی است. خیال داریم علیه معلممان شورش کنیم. جالب اینجاست که شوراننده ما آقای مدیر است. می‌خواهد با اینکار زیرآب آقای چابک را بزند. آقای چابک معلم زبانمان است. حتماً قراردادی است که می‌شود به این ترتیب عذرش را خواست. دانشجو و هیکل‌مند است. صورتی استخوانی با آرواره‌هائی برآمده دارد. همیشه دندانهایش را بهم می‌ساید.

معلمی عصبانی است اما بعضی وقتها هم رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه دارد. درست است که هیجده سال داریم و کلاس دوازده هستیم، اما روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کله همه‌مان پرید. عجیب اینجاست که از بچه‌ها کبریت می‌خواست. می‌گویند حرفهای «بودار»

می‌زند. من که سر در نیاورده‌ام. فقط یکبار حرفی زده که زیاد هم بودار نبود. وقتی صحبت از ملکه انگلستان و شوهرش بود گفت که آخر سر دو شاه بیشتر در دنیا باقی نخواهد ماند، شاه انگلیس و شاه ورق پاسور.

این قضیه «بو» را طهمورث یزدانی برای اولین بار مطرح کرد. روزی بعد از اینکه آقای چابک از کلاس رفت بچه‌ها را جمع کرد و با چشمانی که از هیجان برق می‌زد گفت: «پشت یقه کتشر رو دیدین؟» همه مثل آدمهای گیج و گول نگاهش کردیم. لبخند عاقل اندر سفیدی زد و گفت: «پشت یقه کتشر علامت جبهه ملی سومرو زده.» راستش ما که چیزی ندیده بودیم. اگر هم می‌دیدیم حالی مان نبود. طهمورث کله بزرگی دارد و حرفهای گنده گنده می‌زند. می‌گوید پدرش در وزارت امور خارجه است. همیشه در آخر انشاهایش به اصطلاح معروف «ناسیونالیسم مثبت» می‌رسد. حتی اگر موضوع انشاء این باشد که «نامه‌ای به پدر خود بنویسد و توضیح دهید چرا رفوزه شده‌اید». یکبار من و چند نفر از بچه‌ها از او سوالاتی راجع به آقای چابک و حرفهای بودار کردیم. ابروهایش را بالا برد و گفت: «خائنه».

همینطور سر کلاس نشسته‌ایم و با هم پیج پیج می‌کنیم. نمی‌دانیم چرا آقای چابک تا حالا پیدایش نشده. یا از قضیه «بو» برده یا به گوشش رسانده‌اند. راستش همه‌مان از آقای چابک خجالت می‌کشیم که این نامردی را سرش دریاوریم. مبصرمان می‌گوید آقای مدیر در جریان است و این حرکت را تأیید می‌کند. اما هنوز هیچکدام باور نکرده‌ایم. طهمورث که هرچه سوسه آمده به خرچمان نرفته با حالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود و نفس‌زنان با آقای مدیر برمی‌گردد. آقای مدیر عصبانی نگاهمان می‌کند و می‌گوید: «پس چرا نشستین؟ بیاین برین دیگه» کتابها را برمی‌داریم و خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آئیم. بعضی‌ها می‌روند خانه‌شان. بعضی‌ها سر چهارراه می‌ایستند و سیگاری روشن می‌کنند. من و الکساندر و عباس هم می‌رویم سینما مهتاب. فیلم روح با شرکت آتونی پزکینز، جنت لی، ورا مایلز و جان گاوین. هرسه تایمان «ستاره سینما» خوان هستیم و من هیچکاککی. لیست صحنه‌هایی را که هیچکاک

در فیلمهایش بازی کرده، از فرمول گسترده «اتان» و «متان» روان‌ترم. تقریباً تمام فیلمهایش را که در ایران نشان داده‌اند دیده‌ام.. یکبار عباس با احتیاط هیچکاک را با ساموئل خاچکیان مقایسه کرد. آمرانه نصیحتش کردم دست از این مقایسه‌ها بردارد. بهترین فیلمی که در زندگی‌ام دیده‌ام سرگیجه است و بهترین کارگردان هیچکاک.

سینما مهتاب تقریباً خلوت است. فقط سه چهار ردیف لژ پر شده است. با عجز و لابه از کنترلچی اجازه می‌گیریم و می‌رویم جلو می‌نشینیم. قرار است به درخواست هیچکاک پس از شروع فیلم درهای سالن بسته شود که نمی‌شود. اول فیلم یک دقیقه سکوت است و تاریکی. یکی دو نفر خوشمزه‌گی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. اما دنیای ما جداست و از آنها بریده‌ایم. فیلم از همان ابتدا که می‌رود سراغ پنجره‌ای در یک ساختمان تا آخر که آتونی پرکینز با یک پتو بر روی شانه در دفتر کلاتر نشسته و مگس روی دستش را دور نمی‌کند نفس هر سه نفرمان را می‌گیرد. صحنه حمام که جای خود دارد ولی کلافه‌کننده‌ترین صحنه فیلم جایی است که ورا مایلز به تنهایی از پله‌های زیرزمین خانه پائین می‌رود تا ببیند آنجا چه خبر است. هر سه نفر دسته‌های صندلی را گرفته‌ایم. قوز کرده‌ایم و خودمان را پس می‌کشیم. انگار نمی‌خواهیم همراه او پائین برویم. ورا مایلز کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی یکی پائین می‌رود. در زیرزمین زنی را از پشت می‌بیند که بر روی صندلی نشسته. او را صدا می‌زند. زن جوابی نمی‌دهد. دست به شانه‌اش می‌زند. صندلی برمی‌گردد. موزیک جیغ می‌کشد. درست مثل وقتی که لبه تیغ صورت‌تراشی تیزی را از پهنا روی شیشه بکشند. دست ورا مایلز از وحشت به لامپ آویزان از سقف می‌خورد. نور لرزانی که هر لحظه کج و معوج می‌شود خطوط و مرز همه چیز را بهم می‌ریزد. بر روی صندلی اسکلت زنی پیر نشسته. گیس‌های جمع شده خاکستری با فرقی صاف در میان. پوست خشک و چروکیده. حلقه‌های سیاه و دهان خالی.

یک ساعتی است به خانه رسیده‌ام. یادم نمی‌آید چطور از سینما درآمده‌ام و چه جور برگشته‌ام. کتاب «فیزیک و مکانیک» را جلویم

گذاشته‌ام و سعی می‌کنم درس فردا را بخوانم. کلمات هی از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. با چند تکان سر تصویر را محو می‌کنم. می‌ایستم پنجره خانه همسایه‌ها را می‌بینم. پنجره‌ها از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. چند قدم راه می‌روم و به گلهای قالی خیره می‌شوم. گلهای از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. می‌روم سراغ یخچال چیزی بخورم. لامپ چشمکی می‌زند و صورت پیرزن جای ظرفهای غذا را می‌گیرد. لرزان بالای بخاری علاءالدین می‌ایستم و به شعله‌های آبی‌اش چشم می‌دوزم. شعله‌ها بازی می‌کنند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. سعی می‌کنم خودم را مشغول کنم. مثل آدمهای خل می‌بی‌هدف اینطرف آنطرف می‌روم. بدبختی اینجاست که کسی خانه نیست و گرنه می‌توانستم حرف بزنم. رادیو را با صدای بلند روشن می‌کنم. دلنگ و دلونگ تار و کمانچه بلند می‌شود و کمی آرام می‌شوم. هنوز کتاب فیزیک و مکانیک را برنداشته‌ام که کسی در می‌زند. در خانه چوبی است. کوبه‌ای برنجی و هلالی شکل دارد. تا آنجا که یادم می‌آید هیچوقت کسی کوبه را به صدا در نمی‌آورد. همه زنگ می‌زنند. نمی‌دانم چرا یکمرتبه ترس برم می‌دارد. می‌آیم سرپله‌ها و خوب گوش می‌کنم. چند لحظه بعد باز صدای تق‌تق در می‌آید. ضربه‌ها نامنظم و کوتاه و بلندند. انگار درزننده دستش جان و قوت ندارد. از پله‌ها پائین می‌آیم و چراغ راهرو را روشن می‌کنم. لامپ چهل وات است و کم‌سو. سالها محل امنی برای مگس‌ها بوده که بنشینند روی آن و کارشان را بکنند. نوری زرد و کثیف و هاله‌دار اطراف را روشن می‌کند. پشت در می‌ایستم و می‌پرسم: «کیه؟» کسی جواب نمی‌دهد. لنگه در را باز می‌کنم. منتظرم آدمی را ببینم اما هیچکس نیست. چارچوب سیاه و خالی مثل گوری تاریک رویرویم دهان باز می‌کند. یکمرتبه ضریان قلبم بالا می‌رود. موهای تنم سیخ می‌ایستند و روده‌هایم را می‌کشند. یکی دو قدم عقب می‌روم و بلند می‌پرسم: «کی بود؟» کله‌ای از سمت چپ آهسته وارد کادر سیاه می‌شود. گیس‌های خاکستری با فرقی صاف در میان. پوستی چروکیده، چشمهائی گود نشسته، دماغی تیر کشیده، دهانی

بی دندان، چند تار موی سیاه بلند بر چانه و همه اینها در میان چارقدی سفید و چادری مشکی. شعورم این صورت را می شناسد و می گوید: «آغاباجی است» اما چیزی درونم بالا و پائین می رود و می گوید: «پیرزن فیلم روح است» مثل آتونی پرکینز که هنگام دیدن جسد جنت لی دستش را روی دهانش می گذارد، دستم را روی دهانم می گذارم که جانم از ترس در نرود. چند قدم پس پس می روم و به دستشوئی می خورم. قدیمها وقتی خانه یک طبقه بود به اینجا می گفتم سنگ آب. ناگهان تعادل بهم می خورد و حس می کنم یک پایم در حال پائین رفتن است. نمره ای می زنم و لبه دستشوئی و لوله خروج آب را می گیرم. نگاهی به زیر می اندازم می بینم یک پایم تا بالای ران در حفره سیاهی به اندازه یک موزائیک فرو رفته و پای دیگرم به لبه موزائیک بغلی که در حال فرو رفتن است گیر کرده. آغاباجی با سرعتی که از سن او بعید است وارد خانه می شود و به طرفم می آید. موزائیک بغلی و چندتای دیگر هم در می روند. حالا نصفه پائینی بدنم در سوراخ است و نصفه بالائی به دستشوئی آویزان. آغاباجی حساب کار دستش می آید و می ایستد. زنجمره کنان از او تقاضای کمک می کنم. چادرش را برمی دارد و یک سر آنرا به دسته چوبی تلمبه آب می بندد و سر دیگرش را به طرف من پرت می کند. تلمبه آب دستگاهی یقر و چدنی است. در گذشته به وسیله آن آب را از آب انبار به منبع آب در پشت بام می رساندیم. به کمک چادر خودم را بالا می کشم و کنار راهرو ولو می شوم. آغاباجی زیاد به من نزدیک نمی شود. پیرزن هوشیاری است. حتما فهمیده که از او ترسیده ام. می رود پای پله ها. مادر بزرگم را صدا می زند و چند بار «هو» می کشد. به او هنوز می گوید «زن داداش». هرچند پنجاه سالی هست که دیگر داداشی وجود ندارد. وقتی مطمئن می شود کسی خانه نیست پای پله ها می نشیند. از پته چارقش عینک دور فلزی بیضی شکلش را در می آورد. کش عینک را که پشت کله اش میزان کرد نگران و با دقت نگاهم می کند. با اینکه نجاتم داده هنوز پیرزن فیلم روح است. بوئی گس همه جا را پر کرده. چیزی بین الکل و سرکه. حدس می زنم بو از سوراخی که در آن آویزان بوده ام می آید. آنچنان شدید است

که آدم را منگ می‌کند. آغاباجی با حالتی مستأصل چند بار اینطرف آنطرف را نگاه می‌کند. حتماً در فکر چاره‌ای برای حال من است. از پته دیگر چارقش دو جسم نعلی شکل صورتی رنگ در می‌آورد و در دهانش می‌گذارد.

چهره‌اش مثل چرخ پنجر شده اتومبیلی که ناگهان جک زیرش بزنند سرپا می‌ایستد. دندانهای مصنوعی‌اش هستند. بدون آنها نه حرفی می‌زند نه چیزی می‌خورد. در همین لحظه مادر بزرگم بقچه به دست و هن‌هن‌کنان از در خانه می‌آید تو. صورتش سرخ است و از او بخار بلند می‌شود. حتماً حمام بوده. قبل از اینکه از حال بروم چشمم به آغاباجی می‌افتد که شکلی انسانی پیدا کرده و دیگر پیرزن فیلم روح نیست.

نیم ساعتی می‌گذرد. طبقه بالا هستم و حال کمی جا آمده. مادر بزرگم معتقد است قهره کرده‌ام. کنارم نشسته و می‌خواهد تکه‌ای نمک سنگ را به زور به خوردم بدهد. می‌گوید خدا به من رحم کرده که توی چاه نیفتاده‌ام. نمک را در دهان می‌گذارم و حرفش را تأیید می‌کنم. تا حالا پدر و مادر و آباء و اجداد همسایه بغلی را ریخته توی هاون، با فحش و نفرین درست و حسابی کوبیده و از کار درشان آورده. تصمیم گرفته صبح اول وقت به کلاتری محل شکایت کند. همسایه بغلی ارمنی است. هنوز منظورش را از شکایت نفهمیده‌ام. توضیح می‌دهد که همسایه از آب انبار خانه‌شان به عنوان یک خمره بزرگ استفاده کرده و در آن شراب انداخته. دیوار چاه که حد فاصل خانه ما و آب انبار متروک آنها بوده ریزش کرده و در نتیجه موزائیک‌ها فرو رفته. تازه می‌فهمم بوی گسی که بین الكل و سرکه بوده از کجا می‌آمده. مادر بزرگم پشت دستش می‌کوبد و لبش را گاز می‌گیرد. حیران است که اگر من در چاه می‌افتادم چه خاکی به سرش می‌کرد. به نظرم می‌آید حرفش نادرست است. ریزش چاه ما چه ربطی به شراب انداختن همسایه در آب انبارش دارد؟ سعی می‌کنم رأیش را بزنم. اگر به بحث نجسی و پاکی برسد هیچکس جلودارش نیست. آغاباجی با دو جمله قال قضیه را می‌کند. برای پاک کردن چاه از شراب پیشنهاد می‌کند یک کیسه آهک در آن بریزیم. برای کار همسایه هم معتقد

است هر کسی خودش جواب اعمالش را در آن دنیا خواهد داد. از این حرفها گذشته بهرحال جهنم جاروکش هم می‌خواهد. مادر بزرگم کوتاه می‌آید و بساط چای را علم می‌کند. کنار هم می‌نشینند و به قول خودشان شروع می‌کنند به اختلاط کردن. آغاباجی را زیاد نمی‌شناسم. سالی چند بار بیشتر نمی‌بینمش. در فامیل گفته می‌شود که خوش قدم نیست. بعضی‌ها معتقدند آهش گیر است. اسمش «گل‌باجی خانم» است اما همه او را آغاباجی صدا می‌کنند.

چند صفحه فیزیک و مکانیک خوانده‌ام که مادر بزرگم صدایم می‌زند. استکانی چای تازه دم جلویم می‌گذارد و اشاره‌ای با آغاباجی رد و بدل می‌کنند. آغاباجی روبرویم نشسته و به من چشم دوخته. شاید به او برخورده که از دیدنش اینقدر ترسیده‌ام. می‌گوید: «نه ماهی یونسو دیدم نه سد سکندرو ساختم، اما اگه طایفه یاجوج و ماجوج هم ریخته بودن دورم اینقدر تنم نمی‌لرزید.» بعد رویه مادر بزرگم گلایه کنان می‌گوید: «همچی که چشم نوه‌ت به من افتاد از ترس داشت دل باد می‌داد.» مادر بزرگم نگاه سرزنش آمیزی به طرفم می‌اندازد و دلجویانه به او می‌گوید: «قصد بی‌حرمتی نداشته، بایست به بخشیش آغاباجی، به خورده سودائی مزاجه.» می‌گویم: «آخه امروز به فیلمی دیده بودم.» مادر بزرگ دستی به علامت بی‌اهمیت بودن حرفم تکان می‌دهد و می‌گوید: «باز نقل فیلم و سیم‌نماس؟» هر کاری کرده‌ام نتوانسته‌ام به او یاد بدهم بگوید «سینما». می‌گویم فیلمش خیلی عجیب و ترسناک بود. هر دوتایشان کمی کنجکاو می‌شوند. در چند جمله هسته اصلی داستان را تعریف می‌کنم. مادر بزرگم خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «باجی جون سوراخ واکن حدیث جا کن.» آغاباجی یکمرتبه حالتش عوض می‌شود. زیر نگاهش احساس ناامنی می‌کنم. حدسم اینست که می‌خواهد چیزی را از درونم بیرون بکشد. بدون اینکه از زمین بلند شود مثل ملخ روی پاهایش به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند. از من می‌خواهد داستان را تمام و کمال برایش تعریف کنم. تمام و کمال که نه ولی خلاصه داستان را برایش تعریف می‌کنم. بهت‌زده و دقیق چشم به دهانم دوخته و پلک

نمی‌زند. داستان که تمام می‌شود مادر بزرگم یکی یک چای جلویمان می‌گذارد. اطاق به نحو عجیبی ساکت است. آغاباجی در خودش فرو رفته و به گلهای قالی ماتش برده. من هم جرأت اینکه حرفی بزنم ندارم. می‌ترسم باز دوباره تبدیل به پیرزن فیلم روح شود. مادر بزرگم برای اینکه سکوت را بشکند سرفه‌ای می‌کند و با خنده می‌پرسد: «حالا کار چرخون این فیلم کی بوده؟» از من یاد گرفته که هر فیلمی «کارگردان» دارد. اما این کلمه را هم مثل «سیم‌نما» همیشه می‌گوید «کارچرخان». قبل از اینکه جواب بدهم آغاباجی را می‌بینم که لب و ر می‌چیند. گریه‌اش بی‌صداست. شگفت‌زده در پی توضیحی به مادر بزرگم نگاه می‌کنم. با چشم و ابرو اشاره‌ای می‌کند که بیرون بروم. بلند می‌شوم می‌روم سراغ فیزیک و مکانیک.

یک ساعتی گذشته. وقت شام است. مادر بزرگم می‌خواهد آغاباجی را نگره دارد. صدای اصرار و انکارشان را از بالا می‌شنوم. بالاخره آغاباجی با گفتن اینکه می‌خواهد حلوا بپزد و فردا برود زیارت اهل قبور پائین می‌آید. هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق ناخوشایند لحظه ورود را از دلش بیاورم. چند تا تعارف قلنبه سلنبه را که از بزرگترها یاد گرفته‌ام برایش تکه پاره می‌کنم: «مُشَرَف فرمودین»، «قدمتون رو چشم»، «بنده‌نوازی کردین»، «بازم سرافراز بغرمائین». آغاباجی صبر می‌کند تا پرت و وپلاهایم تمام شود. آنوقت می‌گوید: «یه وقت آغاباجیو می‌بری این نمایشو سیر کنه؟» منظورش را نمی‌فهمم. دستپاچه می‌شوم. نگرانم مبادا وقت خداحافظی هم دلخورش کنم. از میان تمام حدسهای مختلفی که می‌زنم ساده‌ترینش منظور اوست. می‌خواهد او را ببرم فیلم روح را ببیند. به همین خاطر هم باورم نمی‌شود. جوابی خنثی می‌دهم که گاف نکرده باشم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم، اختیار دارین». سری تکان می‌دهد و در تاریکی ناپدید می‌شود.

وقتی موضوع را به مادر بزرگ می‌گویم زیاد تعجبی نمی‌کند. می‌گوید: «آغاباجیو اینطوری نگاه نکن که یه کلوزه پنبه شده، یه وقتی زمین زیر پاش می‌لرزد». کنجکاو می‌شوم و پرس و جوی بیشتری می‌کنم. بعد از

شام داستان زندگی اش را برایم تعریف می‌کند.

شب وقتی که در رختخواب دراز می‌کشم باز نزدیک است پیرزن فیلم روح به سراغم بیاید. برای اینکه حواسم را پرت کنم به آغاباجی فکر می‌کنم. زندگی اش بیشتر به فیلم شبیه است تا به واقعیت.

در پانزده سالگی «حکومت کربلا» از او خواستگاری می‌کند. (بعدها می‌فهم قضیه مربوط به زمانی است که عراق هنوز جزئی از امپراطوری عثمانی بوده) حالا پاشای ترکی که در کربلا حکومت می‌کرده وصف زیبایی او را از کجا شنیده کسی نمی‌داند. گیس گلابتون تا گودی کمر. پیشانی تخته مرمر. چشمها میشی مثل آهو. ابروها پهن و پیوسته مثل کمان. دماغ یک نخودچی. دهان پسته خندان و چال زنخدان که چاهی بوده برای عشاق طاق و جفت. هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم چهره آغاباجی را با این اجزاء و این اوصاف مطابقت بدهم. از همه ناجورتر آن چانه پرچین و چروک و موهای روئیده بر آن است که اصلاً ربطی به چال زنخدان ندارد. پاشای ترک هدایای فراوانی پیشکش کرده که یک قلم آن اسبی است سفید و بالغ ولی به اندازه یک گره با نعل‌هائی از طلا. باجی خانم غیابی عقد می‌شود. در میان جهیزیه‌اش که دوازده شتر آنرا حمل می‌کنند و عساکری فینه به سرراهی مرز می‌شود. (عرصات جنگ اول است. پایان کار قجرها در ایران و پاشاها در ترکیه و همه جا بلبشو است.) میان راه خبر می‌آورند که داماد پیرناکام از دنیا رفته. باجی خانم پانزده ساله می‌ماند و تعدادی عساکر فینه به سر عرب عزب و هدایای حاکم ناکام و دوازده شتر جهیزیه. شبانه تمام لیره‌ها و اشرفی‌ها را لای آستر پیراهنش می‌دوزد و صبح زود سوار بر اسب سم طلا به طرف خانه پدری فرار می‌کند.

ده سال بعد گل باجی خانم را بار دیگر عروزش می‌کنند. این بار شوهرش رئیس یکی از عشیره‌های لر است. مردی آفتاب سوخته و ایلپاتی با قدی در حدود دو متر که به قول مادر بزرگم خر را با خور می‌خورده و مرده را با گور. شغلش خرید و فروش گنج‌نامه است و سرگرمی اش ورق گنجفه، یعنی در مجموع گره بر باد می‌زند. اسمش

جعفر قلی است ولی صدایش می‌کنند «جف» (یادگار دوستان انگلیسی است یا ذوق و سلیقه شخصی کسی نمی‌داند. عصر پهلوی است و زمان تخته قابو کردن ایلات و عشایر. قرار است هر چه در این صد سال شرارت کرده‌اند از دماغشان در آید. حالا دیگر قهوه قجری از مد افتاده. صحبت از آمپول هوا در رگ است و آمپول آب در زانو) جف مردی است یکدست. بازوی راستش در جنگی تیر خورده و خودش با شوشکه آنرا از زیر شانه قطع کرده. آدمی است جان بشکسته و زمین خورده که تمام نامرادیها را با دو چیز تاخت می‌زند: تریاک و چزاندن زنش، و در این هر دو چیز وسواس و سلیقه خاصی دارد.

همان شب زفاف گریه را دم حجله می‌کشد. عروس جوان را با لباس سفید بخت و برهنه سر به خانه پدر باز پس می‌فرستد. دستمالی بدون لک به یک دست او می‌دهد و چراغی موشی به دست دیگر. (بنابر تعریف مادر بزرگم چراغ موشی چیزی است شبیه به قوری که از سر لوله آن فتیله‌ای در آمده و بوسیله روغن چراغی که در آن است می‌سوزد) هنوز آفتاب پهن نشده باجی خانم تبدیل می‌شود به «باجی موشی». پدر سگته ناقص می‌کند و در همان بستر بیماری شرط و شروط داماد دروغگو و طمعکار را می‌پذیرد. ارثیه دخترش را پیش پیش و خشکه می‌پردازد به اضافه یک من شاه (که شش کیلو باشد) زعفران قائنات. هنوز آفتاب سر دیوار است که باجی موشی تبدیل می‌شود به «باجی زعفرانی» و به این ترتیب زندگی زناشوئی شان آغاز می‌شود.

جف دست سنگینی دارد (باید هم داشته باشد، چون یکدست است بدنش تعادلی ندارد) و جواب هر اشتباهی را با «توپوزی» می‌دهد. (توپوزی اصطلاحی است برای چک و کشیده و سیلی). مادر بزرگم می‌گوید مردهای تریاکی برای آنکه سر و گوش زنشان نجنبد دو راه بیشتر ندارند. یا آنقدر بچه پس بیاندازند تا زنشان وقت سرخاراندن نداشته باشد چه رسد به گوش جنبیدن یا در گرما گرم نشسته بازار وقتی وافور کوک است و خودشان سر حال گوش درد زنشان را بهانه کنند و دودی بر آن بدمند تا فردا زنشان دندان درد را بهانه کند و دودی بگیرد و بالاخره روزی

برسد که دو نفر در طرفین منقل لم بدهند و دماغشان را بخاراند و با صدائی کلفت شده حرفهای صد تا یک غاز بزنند. باجی خانم در هیچ یک از این دو راه استعدادی ندارد. هفت بچه می‌زاید که شش‌تایشان می‌میرند، تریاک هم به مزاجش سازگار نیست. اما چون با لباس سفید بخت به خانه شوهر آمده با کفن سفید مرگ هم می‌باید از آنجا برود. پس می‌سوزد و می‌سازد.

شب‌های مهتاب بچه را به پشتش می‌بندد و به همراه جف راهی «کوه شفه» می‌شوند. صخره‌ای مشرف بر «تخت پولاد» که گورستان اصفهان است. زن زیر نظر شوهر و در پرتو مهتاب تا صبح تریاک می‌مالد. در آن زمان تریاک را یا در حریم آتش می‌مالیده‌اند یا در آفتاب. اما به اعتقاد جف تریاکی که زیر نور مهتاب مالیده شود نشنگی‌اش چیز دیگری است. مهتاب‌ها می‌آیند و می‌روند. ماهها نوکهنه می‌شوند. هلال به بدر و بدر به هلال. تا اینکه شبی جف راه را کوتاه می‌کند و همان بالا زیر نور مهتاب می‌میرد. صبح جمع سوگواران متوجه مطلبی عجیب می‌شوند. دست سالم جف از مج قطع شده. همان دستی که با آن توپوزی می‌زده. پرس و جوها و جستجوها به جایی نمی‌رسد. اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می‌کنند و بالاخره جسد را به خاک می‌سپارند. و راستی چه اهمیتی دارد مردی یک‌دست که هیچکس از دست او راضی نیست هنگام مرگ دست دیگرش را هم از دست داده باشد.

باجی خانم می‌ماند و چند تکه مس و یکی دو پلاس و دختری ده ساله و صورتی که باید آنرا با سیلی سرخ نگه دارد.

چند هفته بعد باجی خانم ائاثیه و ته خانه را می‌فروشد، دست دخترش را می‌گیرد و ناپدید می‌شود. پنج شش سالی می‌گذرد. خبر می‌آورند خانه و زندگی نقلی و جمع و جوری دارد و ساکن تهران است. حتماً اینقدر زرنگ بوده که ده لیره‌ای را در آستر پیراهنش لو نداده باشد. دخترش از آب و گل در می‌آید. عروسی آبرومندانه‌یی می‌گیرد و جهازی درخور همراهش می‌کند. دختر حامله می‌شود ولی سرزا می‌رود. برای اینکه نامادری نوه‌اش را بزرگ نکند با دامادش کنار می‌آید. بچه

شیرخواره را نزد خود می آورد و طی سالها به دندان می گیرد و بزرگ می کند. حالا دیگر مدتهاست پیر شده و او را به احترام آغاباجی صدا می کنند.

هنوز خوابم نبرده. هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهم چرا آغاباجی می خواهد فیلم روح را ببیند. حتماً هوسی پیرزنانه است که فردا فراموش می شود. ناگهان کشف می کنم دیگر از پیرزن فیلم روح نمی ترسم. با خیال راحت صحنه زیرزمین را مرور می کنم و به خواب می روم.

چند شب بعد به خانه که می رسم می بینم نوه آغاباجی آنجاست. اسم نوه اش را سیاوش گذاشته. (از کدام امتحان سالم در آمده و از کدام آتش گذشته معلوم نیست. شاید حدیث نفس خودش است) سیاوش دانشجوی پزشکی است و اترن بیمارستان. جوانی چاق آرام با موهائی صاف که حرف زدنش بیشتر به زمزمه می ماند. بعد از کمی سکوت و دست به دست مالیدن کنجکاو راجع به فیلمی که قول داده ام مادر بزرگش را ببرم سؤال می کند. باز دستپاچه می شوم. راستش اینست که خجالت می کشم همراه آغاباجی به سینما بروم. شاید به خاطر اینکه دوستانم پُر می دهند و می گویند با «گرل فرند» شان به سینما رفته اند و من می باید با آغاباجی به سینما بروم. ماجرای آنروز و فیلم روح را که می گویم خنده اش می گیرد. می گوید آشی است که خودم پخته ام. دست می کند و بیست تومان به من می دهد. می خواهم از زیر بار شانه خالی کنم و آنرا به گردن سیاوش بیاندازم، اما خجالت می کشم. حتماً خیلی گرفتار است و گرنه خودش به این فکر می افتاد. مادر بزرگ هم شیرم می کند. خودم هم به خودم دلداری می دهم که این یک کار نیک است، هرچند شک دارم هیچ فرشته ای آنرا به حسابم بنویسد. سیاوش یک چای می خورد و قرار را برای فردا می گذاریم. خجولانه تشکر می کند و می رود.

فردا صبح سرقرارمان می روم. ثلث اول است و کلاسمان تق و لق. آغاباجی حاضر و آماده به انتظار نشسته. لباس میهمانی اش را پوشیده. چادری سُربی با خالهای سفید ریز و گالشهای لاستیکی سیاه تا قوزک پا که بجای بند زیپ دارند. تاکسی می گیرم و سه راه شاه پیاده می شویم.

هنوز خجالتم نریخته. اما متوجه می شوم کسی کاری به کارمان ندارد. پس ظاهرمان غیرعادی نیست. بازویش را می گیرم و نم نمک به طرف پائین راه می افیم.

به سینما که می رسم شق ورق می شود. مثل اینکه تا حالا خوابگردی می کرده و ناگهان بیدار شده. همه چیز را به دقت نگاه می کند. همه حرکات مرا زیر نظر گرفته. انگار دارد خاطره جمع می کند. شاید هم در پی کشف رمز و رازی است. بلیط می خرم و وارد سینما می شوم. مثل آدمهای محرومات وسط سالن انتظار ایستاده و به اطراف می نگرد. برای اینکه او را از این حالت در بیاورم به بوفه اشاره می کنم و می پرسم چیزی می خورد؟ با حرکت سر جواب منفی می دهد. سهل انگارانه می پرسم نمی خواهد به دستشوئی برود؟ بلافاصله احساس پشیمانی می کنم. حدس می زنم سؤال برخورنده ای بوده. گذشته از آن بالا و پائین رفتن از پله های توال سینما مهتاب نفس مرا بند می آورد، چه رسد به آخاباجی. خوشبختانه سینما خلوت است و همه سرشان به کار خودشان گرم. هنوز چند دقیقه ای ننشسته ایم که سه چهار صدای زنگ آخاباجی را از جا می پراند. درهای سالن را باز می کنند و من بلند می شوم. پرسشگرانه نگاهی به طرفم می اندازد. زیر بالش را می گیرم و به در سالن اشاره می کنم. از مردی که جلوی در ایستاده اجازه می گیرم که برویم جلو بنشینم. نگاهی کنجکاو به هر دوتایمان می اندازد و می گوید اشکالی ندارد. وارد که می شویم آخاباجی از حرکت باز می ماند. ایستاده و با دهان باز به آن همه صندلی خالی نگاه می کند صدای چند زنگ دیگر او را به خودش می آورد. می رویم جلو و چند ردیف مانده به پرده می نشینیم. زیر چشمی نگاهش می کنم. چارزانو نشسته و در حال تنظیم کردن چادرش است. چراغها خاموش می شوند و همه چیز به مدت یک دقیقه در تاریکی و سکوت فرو می رود. لحظاتی بعد نور چراغ یک کترلچی رویمان می افتد. حتماً فکر می کند خیلی زرنگیم و می خواهد همچنان را بگیرد. آخاباجی که به طرف نور برمی گردد چراغ دستی بلافاصله خاموش می شود. با خیال راحت تکیه می دهم و منتظر شروع فیلم می مانم.

مطمئنم که از آخر فیلم نخواهم ترسید. آغاباجی در کنارم است. در تمام طول فیلم نُطق نمی‌کشد. سرفه‌ای، عطسه‌ای، خمیازه‌ای، آهی، غرغری، تکانی. هیچ. قوز کرده و خاموش مثل مجسمه به پرده خیره شده. صحنه حمام که تمام می‌شود نگاهش می‌کنم. باز هم بی‌حرکت است. شک برم می‌دارد مبادا خوابیده باشد. کمی به جلو خم می‌شود بینم در چه حال است. اخم کرده به طرفم برمی‌گردد. خجالت‌زده تکیه می‌دهم و دوباره غرق فیلم می‌شوم. تصمیم داشتم‌ام در سکانس زیرزمین او را بپایم. اما خودم آنچنان میخ شده‌ام که تصمیمم از یادم رفته. اواخر فیلم جایی که آنتونی پرکینز را به دفتر کلاتر می‌برند محتاطانه نیم‌نگاهی به طرفش می‌اندازم. تنها فرقی که کرده صندلی جلویی را دو دستی چسبیده. چراغها روشن می‌شوند. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌خیزم. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و صدایش می‌کنم. سرش را چند بار تکان می‌دهد. مثل اینکه دارد با خودش حرف می‌زند. مؤدبانه توضیح می‌دهم که فیلم تمام شده و باید برویم. کمی خودش را بطرف جلوی صندلی می‌کشد. پاهایش را بر زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. در مجموع خسته و فرسوده بنظر می‌رسد اما چشمهایش برق می‌زنند. از کوچه کنار سینما که در می‌آئیم دستش را جلوی صورتش می‌گیرد تا نور اذیتش نکند. بعد چند بار اینطرف آنطرف را نگاه می‌کند. انگار فراموش کرده کجائیم. از آن روزهایی است که آفتاب می‌درخشد و همه چیز زنده است. نسیمی مَلس و مطبوع می‌وزد. دخترها و پسرهای مدارس «هدف» از کنارمان می‌گذرند. گنجشگها میان شاخه‌های درختان جیک‌جیک‌کنان از سروکول هم بالا می‌روند. ناگهان دچار شادی عظیمی می‌شوم. دستم را دور شانهاش حلقه می‌کنم و ذوق‌زده می‌پرسم: «آغاباجی از فیلم خوشتون اومد؟» لبخند کمرنگی می‌زند و سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. می‌پرسم: «از داستانش سر در آوردین؟» چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بگوید: «آره، اما از کار دنیا سر در نیاوردم.»

خرخوانیهای نزدیک امتحان نهائی است. صبح زود در کوچه‌ای پشت سفارت سوئیس اواسط خیابان پاستور بالا پائین می‌روم. یکی توی

سر بخودم می زنم یکی توی سر کتابها. چشم مادر بزرگم که به من می افتد با عصبانیت می گوید: «نه به ریق بیافتی نه به سرفه، ریختشو نیگاه کن، عین دوک شده، به چیزی بخور، به خورده بخواب، آخرش می افتی ها.» این حرفها حالیم نیست. مثل کسانی که ورد می خوانند یا پیرمردهایی که دندان مصنوعی دارند مدام لبهایم تکان می خورند. دارم درسها را با خودم دوره می کنم. فیزیک، شیمی، جبر، جانوری، گیاهی، تکامل، انگلیسی. آخ، فرمول اصطکاک اجسام در سطوح صاف چی بود؟ لعنت بر این تأثیر اسید کلریدریک بر متان. ترسیم منحنی پرواز آپولوی هشت در محور مختصات. در هموسیاین خون بی مهرگان چه نوع پروتئینی وجود دارد؟ سوپرفیکاسیون در گیاهان یعنی چه؟ آرکشن، آلکونکین، کامبرین، سیلورین، دوونین، دوره های ماقبل و اول زمین شناسی است. هاملت هوز فادر ایزد ایزد چیف کاراکتر این دِ پلی. بدجوری همه چیز را با هم قاطی کرده ام. یکروز صبح ساعت هفت و نیم سیاهش را در میدان پاستور می بینم. اصلاً حوصله سلام و علیک ندارم، اما آنچنان از رویروی هم سر در آورده ایم که هیچ رقم نمی شود از زیرش در رفت. چند بار به ترتیب حال همدیگر را می پرسیم و چند بار به ترتیب از هم تشکر می کنیم.

یکمرتبه یاد آغاباجی می افتم. به قدر کافی خودم را با هم سینمایم نزدیک حس می کنم که از او سراغ بگیرم. با لحنی افسرده زمزمه می کند در بیمارستان است. بیماریش چیست؟ در یک کلمه می گوید: «پیری».

شب وقتی مادر بزرگم قضیه را می شنود قسم می دهد که به عیادتش بروم. خودش پایش رگ به رگ شده و نمی تواند قدم از قدم بردارد. نک و نالی می کنم و می پذیرم.

فردا بعد از ظهر بقچه ای را آماده کرده که برای آغاباجی ببرم. پته هایش را کنار می زنم و نگاهی به داخلش می اندازم. پاکتی پر از جوز قند، چند حبه نبات که بوی زعفرانش آدم را گیج می کند. تسبیحی ریزدانه به رنگ نیل و قلیانی سفری با تنگی بلور همراه کیسه ای تنباکو. نمی دانسته ام آغاباجی قلیان هم می کشد. می گوید: «کنار گذاشته، اما حالا دیگه عیبی نداره.»

اطاق بیمارستان دو تخته است. تخت کنار در خالی است. آغاباجی روی تخت طرف پنجره دراز کشیده و آسمان را نگاه می‌کند. سیاوش روی تنها صندلی اتاق نشسته و روزنامه می‌خواند. وارد می‌شوم و سلام می‌کنم. عقل به خرج داده‌ام و سه شاخه میخک سفید خریده‌ام. هر دو نفر از دیدنم متحیر و خوشحال می‌شوند. سیاوش با حالتی دستپاچه دور اطاق می‌چرخد. بالاخره لیوانی پیدا می‌کند و گلها را در آن جا می‌دهد. بقچه را در دامن آغاباجی می‌گذارم و سلام مادر بزرگم را می‌رسانم. کنجکاو بقچه را باز می‌کند. با حالتی حق‌شناسانه هدایا را یکی یکی در می‌آورد. به قلیان که می‌رسد گل از گلش می‌شکند. سیاوش نگاهی ناراضی به طرفم می‌اندازد و مادر بزرگش را از کشیدن قلیان بر حذر می‌دارد. می‌خواهد کیسه تنباکو را بیاندازد توی سطل آشغال زیر تخت. اما اینکار را نمی‌کند. حتماً حدس می‌زند ممکن است به من بر بخورد. توضیح می‌دهد کشیدن قلیان برای آغاباجی خطرناک است. چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاتش می‌کند که موضوع را چهار میخه کرده باشد. می‌پردازد به پذیرائی کردن از من. تشکر می‌کنم و می‌گویم قصد دارم بروم. مرا به اصرار می‌نشانند که باید چند دقیقه‌ای بمانم و مزه دهانم را عوض کنم. بعد نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید کلاشش دیر شده. یکی دو سفارش ریز و درشت به مادر بزرگش می‌کند. با من دست می‌دهد و می‌رود. چند لحظه‌ای سکوت می‌شود. چشمم به آغاباجی می‌افتد. با حرکت ابرو اشاره‌ای به قلیان می‌کند. با حالتی تشویق‌آمیز چشمهایش را بهم می‌زند و مرا به شرکت در کاری که برایش منع شده فرا می‌خواند. خوشحال از این همدستی بلند می‌شوم و حرفهای سیاوش را یادآوری می‌کنم. سری به علامت بی‌اعتنائی تکان می‌دهد و می‌گوید: «آدم بایست خودش طبیب خودش باشه». تنگ را تا نیمه پر می‌کنم و به دستش می‌دهم. بدنه چوبی را بالای تنگ جا می‌دهد. نی قلیان را با دهان خیس می‌کند و در سوراخش می‌گذارد. پکی می‌زند و قل قل قلیان را به راه می‌اندازد. به نظر می‌رسد آب تنگ زیاد است. فوتی می‌کند و به اندازه نیم استکان آب از سر قلیان به زمین می‌ریزد. باز پکی می‌زند و این دفعه

اندازه آب درست است. زیر نظرش یک مشت تنباکو برمی دارم. با آب دستشوئی کنار اطاق تنباکوها را چند بار خیس می کنم و فشار می دهم تا آب خوب به خوردشان برود. بعد در سر قلیان پهنشان می کنم. ناگهان هر دو نفر کشف می کنیم که اصلکاری را فراموش کرده ایم. زغال، زغال از کجا باید آورد؟ دلخور از این اشتباه لُپی چند بار اطرافش را نگاه می کند. راهی به نظرش می رسد و می پرسد: «این دور وورا قهوه خونه نیست؟» سر قلیان را برمی دارم و از بیمارستان بیرون می آیم. حدسش درست بوده. در خیابان فرعی جنب بیمارستان چند نفری جلوی قهوه خانه زیر سایه پید مجنون نشسته اند و چای می خورند. وارد می شوم و سراغ آتش را می گیرم. قهوه چی با ظرافت چند گل زغال روی سر قلیان می چیند. می خواهم پول بدهم نمی گیرد. در طول برگشت زغالها را فوت می کنم که سیاه نشوند. وارد می شوم و سر قلیان را می دهم دست آغاباجی. قلیان را می گذارد روی زانویش و راست می نشیند. آب دهانش را قورت می دهد و سینه اش را صاف می کند. نی قلیان را با گوشه لبهایش می گیرد و پک می زند. رویرویش ایستاده ام و محو تماشایش هستم. قلیان به دود که می افتد پلکهایش سنگین سنگین می شوند. چشمهایش را می بندد و مثل پاندول به چپ و راست خم می شود. زیر لب شعری زمزمه می کند که معنی اش را نمی فهمم. حتماً به لهجه لُری است. با وجودی که کلماتش برایم مفهوم نیست لحنی غمناک دارد. ناگهان در باز می شود و پرستاری کوتاه قد و چاق به داخل اطاق قل می خورد. با چشمهایی که چهار تا شده به آغاباجی زل می زند و می گوید: «وا، دیگه چی؟ می گفتین سامیه جمال خبرش کنیم.» آغاباجی با رفتاری که نشانه بی خیالی و ته مایه ای از تمسخر در آن هست چشم در چشم پرستار می دوزد. رسماً می زند زیر آواز و می خواند:

«گفته بودی که بیانی به سر بالینم

به دو دنیا ندهم لذت بیماری را»

پرستار پشت چشمی نازک می کند و سرش را چند بار مثل «جُم

جُمک برگ خزون» روی تنه می چرخاند. بعد با عصیانیتی ساختگی قلیان

را از دست آغاباجی می‌گیرد و می‌گوید: «آب که سر بالا بره قورباغه ابو عطا می‌خونه». سر قلیان را در سطل زیر تخت خالی می‌کند و آب تنگ را می‌ریزد رویش. وقتی از این کار فارغ شد چهار چرخه‌ای را که پشت در بوده به اطاق می‌آورد. محتویات آمپول قرمز و آب مقطر را وارد سرنگی می‌کند و برای اولین بار نگاهی به من می‌اندازد. می‌روم طرف پنجره و بیرون را نگاه می‌کنم. در فاصله‌ای نه چندان دور گله‌ای کبوتر در آسمان چرخ می‌زنند. یکی از آنها سفید یکدست است و بالاتر از همه می‌پرد. قصدم این بوده که رویم به طرف دیگر باشد تا پرستار آمپولش را بزند اما سرگرم کبوترها شده‌ام. نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد. کبوترها تک‌تک یا چند تا چند تا بر بام خانه‌ای دو طبقه در آنسوی خیابان می‌نشینند، به غیر از کبوتر سفید که هنوز با سرسختی در پرواز است. ویرم گرفته تا او ننشسته با نگاه تعقیبش کنم. کبوتر هم انگار فهمیده. هی ارتفاعش را کم می‌کند ولی دو مرتبه بالا می‌رود. با خودم می‌گویم اگر تا سیصد شمردم و کبوتر نشست آغاباجی سالم به خانه‌اش برمی‌گردد. شروع به شمارش می‌کنم. وسط‌های کار یادم می‌رود که گفته‌ام اگر تا سیصد نشست آغاباجی سالم به خانه‌اش برمی‌گردد یا اگر نشست؟ نمی‌دانم تند بشمارم یا کند. ترس برم داشته نکند زندگی و مرگ آغاباجی به شمارش من بستگی داشته باشد. یکمرتبه هول می‌شوم و قلبم تند شروع می‌کند به زدن. پشیمان از این قراری که با خودم گذاشته‌ام نگران پرواز کبوترم. هر چه به سیصد نزدیکتر می‌شوم نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. چشمهایم را می‌بندم و شمارش را قطع می‌کنم. جوانی‌های آغاباجی به نظرم می‌آید. من که ندیده‌ام اما گیس گلابتون تا گودی کمر، پیشانی تخته مرمر، چشمها میشی مثل آهو، ابروها پهن و پیوسته مثل کمان، دماغ یک نخودچی، دهان پسته خندان و چال زنخدان که چاهی بوده برای عشاق طاق و جفت. چشمهایم را باز می‌کنم. کبوتر بالاخره پس از چند معلق جانانه بعنوان حسن ختام پرواز می‌نشیند و قاطی کبوتران دیگر گم می‌شود. سر برمی‌گردانم و با چشمان خسته و نمناک آغاباجی روبرو می‌شوم. لبخندی می‌زنم و برای اینکه سکوت را بشکنم می‌گویم: «آغاباجی یادتونه با هم

رفتیم سینما؟» مثل اینکه خاطراتی را به یاد بیاورد چشمانش را تنگ می‌کند و سری تکان می‌دهد. می‌پرسد: «به نظر شما پسره براچی استخونای بی‌بی شو قایم کرده بود؟» تا حالا راجع به فیلم روح اینطوری فکر نکرده بوده‌ام. می‌خواهم توضیح بدهم که هر فیلمی یک «قوطی بگیر و بشین» دارد. اسکلت مادری هم قوطی بگیر و بشین فیلم روح است اما حدس می‌زنم این شرح و تفصیل طولانی باشد. به همین خاطر هم اصطلاح خود هیچکاک را به کار می‌برم و می‌گویم: «آخاباجی استخونای مادری مک گافینه.» بلافاصله از این گفته‌ام پشیمان می‌شوم. حس می‌کنم دانش نمایی به خرج داده‌ام. آنهم برای آخاباجی. خجالت‌زده نگاهش می‌کنم. خطوط چهره‌اش که به علامت نفهمیدن حرف من درهم بوده باز می‌شود. لبخند تلخی می‌زند و عالمانه سری تکان می‌دهد. از پنجره به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «بعله درست می‌گین. منم به مَحک کافی دارم.» می‌بینم قضیه پیچیده‌تر شد. آخاباجی «مک گافین» را «مَحک کافی» شنیده. دنباله مطلب را ول می‌کنم اما به فکر می‌روم که مک گافین آخاباجی چیست؟



آخاباجی بیمارستان را دوام نمی‌آورد. یکماه و نیم بعد که مادر بزرگم از مراسم کفن و دفن برمی‌گردد از گرما و عصبانیت مثل برج زهرمار است. تنگ آب یخ و بادبزنی دستی را کنارش می‌گذارم و می‌روم بیرون که دم پرش نباشم. شب که برمی‌گردم از چشمهای قرمزش می‌فهم گریه سیری کرده. شام حاضری است. در سکوت می‌نشینیم پای سفره. وقت تلف می‌کنم و لقمه‌های کوچکی می‌گیرم تا خودش به حرف بیاید. آهی طولانی می‌کشد و می‌گوید: «آدم چی چیه؟ آه و دم. خدا بیامرزونه تا وقتی زنده بود کسی به دلش راه رفت، نه وقتی مرد، کاش اقلاً تو اون دنیا به دلش راه برن.» کنجکاو نگاهش می‌کنم. تعریف می‌کند بنابه وصیت آخاباجی قرار بوده جعبه‌ای را در کنارش به خاک بپارند اما گورکن‌ها زیر

بار نرفته‌اند. کار به مسئولین بالاتر رسیده. آنها هم مخالفت کرده‌اند و گفته‌اند خلاف مقررات است. بالاخره عقل‌هایشان را رویهم گذاشته‌اند و قضیه به این نحو حل شده که گور دیگری در کنار آغاباجی خریده‌اند و جعبه را در آن گذاشته‌اند. حیرت‌زده می‌پرسم: «جعبه؟ کدوم جعبه؟». تعریف می‌کند چیزی بزرگتر از جعبه گز که جنسش آهنی بوده و یک قفل و سه چهار لاک و مهر داشته. آخر تو جعبه چی بوده؟ چند لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید: «خدا می‌دونه». حس می‌کنم موهای تنم دارد سیخ می‌شود. بلند می‌شوم و چند بار بی‌هدف اینطرف آنطرف می‌روم. می‌گویم: «مک گافین، تو جعبه حتماً مک گافین بوده». مثل اینکه فحشی به گوشش خورده باشد چهره‌اش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «چی چی بوده؟» می‌گویم: «محک کافی، دست جف، یادتون نیست». سرجایش خشک می‌شود. بدون اینکه پلک بزند چشمها را به این سو و آن سو می‌چرخاند. لابد مشغول زیرورو کردن گذشته‌هاست. ظاهرش نشان می‌دهد که به شک افتاده. اما بعد چند بار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. مثل اینکه دارد لوح ذهنش را از چیز ناخوشایندی پاک می‌کند. حرکتی به نشانه بی‌اهمیت بودن حرف من به دستش می‌دهد و می‌گوید: «خُبّه خُبّه، برو عقلتو آب بکش، این حرفا هشت منش ته شاهیه». گفته مرا نمی‌تواند قبول کند، شاید هم نمی‌خواهد.

شب در رختخواب تصمیم می‌گیرم فردا بروم پیش سیاوش. اما بعد پشیمان می‌شوم. بروم چه بگویم؟ خبر خوش بدهم؟ تازه از کجا معلوم که حدس من درست است. توی جعبه هر چیزی می‌توانسته باشد. هر چیز از جمله دست جف. راستی «پسره برای چی استخوانای بی‌بی شو قایم کرده بود؟» من که نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم در دیای به این بزرگی و میان سه میلیارد انسانی که بر روی آن زندگی می‌کنند فقط آغاباجی و احتمالاً هیچکاک می‌توانسته‌اند بدانند و می‌دانند.

جشن روز مردم

بعد از ظهر، دو ساعت تاریخ داریم. زنگ می خورد می رویم سر کلاس. هنوز زیرمان روی نیمکت ها گرم نشده. که بابا می آید تو. بابا فراش مدرسه است. اسمش را هیچکس نمی داند، فقط همه صدایش می کنند «بابا». پنجاه سالی دارد اما خیلی زنده و سر حال است. از کلاس هفتم که به دبیرستان آمده ام، تا حالا که کلاس نهم هستم، یک جفت گیوه به پایش بوده. موهایش را حنا می گذارد و ناخنهایش هم سرخ اند. ته ریشی سفید و دندان مصنوعی دارد. تکیه کلامش «جوون» است. همه را، از کوچک و بزرگ «جوون» صدا می زند.

بچه ها که فکر می کرده اند معلم آمده ساکت شده اند. بابا نگاهی به سرتاسر کلاس می اندازد و می گوید: «همه برین سر صف». این حرف اینقدر غیرعادی است که باورمان نمی شود. سر جایمان نشسته ایم و بروبر نگاهش می کنیم. لبخندی می زند و می گوید: «دِ بالین دیگه». با کنجکاوی و سوءظن از پشت میزها در می آئیم و به طرف در کلاس می رویم. احمد بهلول که مبصر است می پرسد: «مگه چه خبر شده بابا؟» بابا با همان لبخند می گوید: «برین خودتون می فهمین». اسفند ماه است و آفتاب می چسبد. بچه های تمام کلاسها گوش تا گوش حیاط را پر کرده اند. چند دقیقه ای است ایستاده ایم، اما هنوز هیچ خبری نشده. بعضی ها چرت می زنند. بعضی ها وراجی می کنند. بقیه هم منتظرند. هرکسی

حدسی می‌زند، اما امروز نه چهارم آبان است نه بیست و یک آذر. در چنین روزهایی سر صف جمع‌مان می‌کنند، تا آقای مدیر برایمان حرف بزند.

دفتر مدرسه شلوغ پلوغ است. سروصدای داد و فریاد می‌آید. انگار چند نفر با هم دعوا می‌کنند. گروهی از بچه‌ها حواسشان پیش یک دسته کبوتر است. تعدادی کبوتر سفید در آسمان آبی بالای مدرسه چرخ می‌زنند. دو تا از کبوترها مدام میل می‌گیرند و روبه عقب، معلق می‌زنند. هوا آنچنان صاف است و آفتاب آنچنان درخشان که نور روی بالهایشان می‌درخشد و چشم را قلقلک می‌دهد. گروهی کت‌هایشان را در آورده‌اند. گروهی خودشان را کشیده‌اند در سایه. همه کلافه شده‌ایم، اما ته دل‌مان قند آب کرده‌اند، چون این وقت کلاس است که دارد تلف می‌شود. بالاخره آقای اختیاری پیدایش می‌شود. آقای اختیاری ناظم است. قد کوتاه و چهار شانه است. بعضی‌ها می‌گویند کشتی‌گیر بوده. بعضی‌ها هم می‌گویند وزنه‌بردار، اما گوشه‌هایش شکسته، پس گشتی‌گیر بوده. پشت لبش، که مثل لب میمون پهن است، سیل قیطانی و درازی دارد. گوشه چشمایش همیشه قی کرده و سفید است. کله‌ای بزرگ و گرد مثل کره جغرافیا دارد. چند لای موی دراز و بیدزده به شکل مدارات و نصف‌النهارات، از این سو تا آن سوی سرش، در طول و عرض کشیده شده‌اند. هر وقت بچه‌های تُپل تُپل یا سرخ و سفید را می‌بیند، آنچنان لبخندی می‌زند که گوشه‌هایش تکان می‌خورند. بعد لب‌هایش را می‌مکد و خیس می‌کند. خط‌کشی چوبی در آستین دارد، که به یک حرکت در دستش ظاهر می‌شود. اولین نقطه‌ای که خط‌کش را فرود می‌آورد باسن بچه‌هاست. بعد نوبت کف دست می‌رسد. در چوب زدن شگرد خاصی دارد. خط‌کش را چند بار بالا و پائین می‌برد، تا بتوان فهمید که ضربه اصلی کی فرود می‌آید. تنبیه دیگرش این است که با نیک مدادی که سرش را خوب تیز کرده، مثل دارکوب چندین بار می‌زند توی سر آدم. بعضی وقت‌ها هم دسته‌ای از موهای کنار گوش‌مان را با یک ضربه می‌کند و می‌ریزد کف دستمان. هر وقت معلمی غایب است، او جایش را پر

می‌کند. در این ساعتها درس نمی‌خوانیم؛ خودش در نیمکت کنار بچه‌ها می‌نشیند. یکی دو نفری قصه می‌گویند، تا زنگ بخورد.

همه به سرعت خودشان را جمع و جور می‌کنند و صف‌ها را تشکیل می‌دهند. کف سر آقای اختیاری، از میان موهای کم پشتش برق می‌زند. نگاهی به سرتاسر حیاط می‌اندازد، بعد می‌گوید: «امروز جشنه، مدرسه تعطیل شده، برین خونه‌هاتون.» چند لحظه می‌گذرد. همه با ناباوری سر جاهايمان ايستاده‌ايم. آقای اختیاری سرش را زیر می‌اندازد و می‌رود طرف دفتر. در یک آن قشقرق می‌شود. همه شلنگ و تخته اندازان به طرف در مدرسه هجوم می‌بریم. جلوی در بچه‌ها از سروکول همدیگر بالا می‌روند. بالاخره می‌آئیم بیرون و هل‌هله کنان مقداری می‌دویم. خیابان مثل معمول خلوت است و گهگاه ماشینی می‌گذرد. نمی‌دانم چه جشنی است که اینقدر همه جا سوت و کور است، فقط مغازه‌ها پرچم سه رنگ بی‌رنگشان را، بالای سر درها آویزان کرده‌اند. خوشحالی که فروکش می‌کند، تازه به فکر می‌افتیم چه کنیم. هنوز داریم لذت این تعطیلی ناگهان را مزمره می‌کنیم که تاکسی ناصر دخانیات جلوی پایمان ترمز می‌کند. ناصر هم‌کلاسی مان است. قدش اندازه ماست اما پت و پهن‌تر و مسن‌تر است. اینقدر مسن که بعضی روزها روی تاکسی پدرش کار می‌کند. نیشش تا بناگوش باز است و دندانه‌های طلایش دیده می‌شوند. شش هفت نفری می‌چپیم توی تاکسی. بنز صد و هشتاد است و کلی جا دارد. توما و هرمز جلو می‌نشینند. من و کمال و علی باغی و افشار هم عقب. ناصر دنده را چاق می‌کند و ماشین از جا کنده می‌شود. غش غش می‌خندد و محکم می‌زند روی رانش. رنگش از هیجان مثل لبو قرمز شده. همه هاج و واج نگاهش می‌کنیم. می‌گوید امروز سینماها مجانی است. این خبر دیگر از حد تحمل مان بیرون است. اول تعطیل شدن مدرسه و حالا هم مجانی بودن سینماها. آنچنان از خوشحالی زوزه می‌کشیم و توی سر و مغز هم می‌زنیم، که ماشین قیقاج می‌رود. چرا مدرسه تعطیل شد؟ هیچکس نمی‌داند. چرا سینماها مجانی است؟ هیچکس نمی‌داند. سر چهارراه سیمتری که می‌رسیم، کمی آرام می‌شویم. صدای کمال را می‌شنویم که

می‌گوید: «راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته». دوستان کمال پسر درسخوانی است. آنقدر منظم و مرتب است که کتابهایش آخر سال، از اول سال نوترند. هر شب برای پدرش یک ساعت روزنامه کیهان می‌خواند. پدرش بازنشسته است و چشمهایش نمی‌بیند. پس حالا که می‌گوید راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته، یعنی اینکه در جریان برنامه تمام سینماها هست. علی باغی عاشق «منوچهر» است. همیشه بوی نفت می‌دهد. پدرش شعبه فروش نفت دارد. افشار عاشق «ویگن» است. با آنکه ریش در نیاورده و سیلش هنوز پُرز سیاهی بیشتر نیست، هفته‌ای یکبار صورتش را با تیغ می‌زند. گروهی به رهبری علی باغی، «کالسکه زرین» منوچهر را می‌خوانند. گروهی دیگر به رهبری افشار، با آهنگ «دختر خان» ویگن به جنگ آنها می‌روند. وقتی می‌گویند «در بشکنم، سر بشکنم» دستشان را جلوی گروه مقابل تکان می‌دهند. کمال ساز خودش را می‌زند. بدون اینکه بخواند می‌گوید: راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته. می‌رسیم جلوی سینما نیاگارا. خلوت است و تک و توک آدمها پلاس‌اند. باید هم خلوت باشد. فیلم زده به سیم آخر را نشان می‌دهد، با شرکت رونالد شایر. جری لوئیز دین مارتین را به عنوان کم‌دین قبول دارم، همینطور نورمن ویزدم را، اما رونالد شایر بیشتر لوس است تا خنده‌دار.

ناصر نیش ترمزی می‌زند و می‌کشد دنده یک. همه از توی ماشین سروگوشی آب می‌دهیم. هیچکس حرفی نمی‌زند. ناصر گاز می‌دهد و می‌رویم طرف سینما آسیا. سینما آسیا راه بزرگ آبی را نشان می‌دهد، با شرکت ایوموتان. روی پله‌ها کمی شلوغ است، گروهی هم در دو طرف سینما صف کشیده‌اند. کمال ساکت شده و خودش را برای پیاده شدن آماده می‌کند. پشت چراغ قرمز ایستاده‌ایم. ناصر مردد است و از توی آئینه به بقیه نگاه می‌کند. هیچکدام نمی‌خواهیم بدون اینکه برنامه سینماهای دیگر را دیده باشیم انتخاب آخر خودمان را بکنیم. تازه تاکسی سواری مجانی هم جای خودش را دارد. چراغ سبز می‌شود. ناصر راه می‌افتد. کمال اعتراضی آبکی می‌کند. مثل اینکه او هم به همان نتیجه‌ای

رسیده است که ما رسیده‌ایم.

ایستگاه بعدی سینما ایفل است که فیلم دوستان وفادار را می‌دهد. آنجا هم خلوت است و فقط چند نفری جلوی سینما می‌پلکند. اصلاً باور کردنی نیست که سینماها مجانی باشند، و مردم از سروکول هم بالا نروند. همه شک برمان می‌دارد و طرف ناصر بُراق می‌شویم. کمال هم به این شک دامن می‌زند. می‌گوید روزنامه‌ها دیشب هیچ چیز راجع به مجانی بودن سینماها ننوشته بودند. ناصر رنگش قرمز می‌شود. با عصبانیت قسم می‌خورد یکی از بچه محل‌هایشان که آپاراتچی سینما رویال است به او گفته. می‌گوید شاید مردم هنوز نمی‌دانند، یا خبر نشده‌اند.

می‌رسیم سر چهارراه استامبول. سینما همای دشمن زن با شرکت ناصر ملک مطیعی و ویدا قهرمانی سینما تهران تنگه سیمارون و کمی جلوتر سینما پارک رودخانه مرزی. هر سه سینماها تقریباً شلوغ هستند، اما این دلیل چیزی نمی‌شود. استامبول همیشه شلوغ است. سؤال اصلی هنوز سر جایش باقی است: آیا سینماها مجانی هستند یا نه؟

خلوتی جلوی سینما سهیلا و سینما متروپل باز می‌زند توی ذوقمان. سینما سهیلا فیلم جغد را نشان می‌دهد، با شرکت خوزه فرر. سینما متروپل هم برنامه‌اش با سینما همای یکی است. می‌رسیم سر کوچه نوشین. جلوی سینما دنیا آنقدر شلوغ است که طاقت همه‌مان طاق می‌شود. ناصر می‌ایستد. هر مز پیاده می‌شود و می‌رود آنطرف خیابان. همه دل توی دلمان نیست. کمال باز شروع کرده و زیر لب می‌گوید: راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته. بالاخره سروکله هر مز از میان جمعیت ظاهر می‌شود. آنچنان نیشش تا بناگوش باز است که می‌فهمیم خبر درست است و سینماها مجانی است. می‌گوید سینما دنیا تعطیلات در ایسکی آ را می‌دهد؛ با شرکت ویتوریو دسیکا، در ضمن از هولش هم فراموش کرده برنامه سینما پردیس را ببیند. ناصر دوباره راه می‌افتد. با نزدیک شدن به سینما حافظ، صدای کمال بلندتر می‌شود. حتماً در روزنامه دیشب خوانده که سینما حافظ فیلم شمشیر شکسته را نشان

می دهد. می رسیم جلوی سینما سعدی و فیلم چهل و یکمین. جلوی سینما کم شلوغ نیست، اما از قیافه بچه ها معلوم است هیچکس حوصله دیدن فیلم روسی را ندارد. کمال از همین حالا برای دیدن سینما حافظ گردن می کشد. همه مسیر نگاه او را تعقیب می کنیم و جا می خوریم. جلوی سینما حافظ غلغله است. پیاده رو پر شده و شلوغی حتی به خیابان هم تجاوز کرده است. فیلم شمشیر شکسته با شرکت والتر کیاری و ویتوزیو گاسمن. با تردید پیاده می شویم و نگاهی به موج جمعیت می اندازیم. هیچ راهی برای نفوذ به درون این دیوار گوشتی به نظر نمی رسد. ناصر چند بار بوق می زند و با دست علامت می دهد که جمع شویم. می گوید برویم سری به سینماهای لاله زار بزنیم، شاید آنجا فیلم بهتری نشان بدهند. کمال راضی نمی شود. ناصر شگرد دیگری می زند. می گوید شاید یکی از سینماهای لاله زار هم همین فیلم را نشان بدهند. کمال نگاهی به انبوه مردم که مثل ساقه های علف پشت به پشت هم ایستاده اند می اندازد و سست می شود.

می ریزیم توی ماشین و ناصر دور می زند. از کوچه رفاهی وارد لاله زار می شویم. هنوز کمی جلو نرفته ایم که باز جمعیت راهمان را سد می کند. سینما ایران همان برنامه سینما سهیلا را دارد و برنامه سینما رکس باند قاقا قچیان با شرکت ویکتور ماتیور است. مردم آنچنان عرض لاله زار را پر کرده اند معلوم نیست به کدام سینما می خواهند بروند. همگی ویکتور ماتیور را دوست داریم و می خواهیم فیلمش را ببینیم. به دلمان بد نمی آوریم و می ایستیم. ناصر دنده عقب می رود که ماشین را جایی پارک کند. کمال دلخور است و می خواهد برگردد سینما حافظ. ناگهان سرو صدای هلهله به گوش می رسد و جمعیت به اطراف پراکنده می شود. گروه های عقب فرار می کند و گروه های جلو و رجه و رجه کنان از سرو کول همدیگر بالا می روند. در یک لحظه، دایره ای بزرگ میان مردم باز می شود. چند آزدان باطوم به دست و کف بر دهان، با یقه های باز و صورتهای عرق کرده مشغول نظم دادن به امور هستند. مردم در حالیکه تخمه هایشان را می شکنند، چشمهایشان از هیجان برق می زند و به

آژدانها نگاه می‌کنند. مثل اینکه همگی مشغول بازی گرگم به هوا هستند. هنوز آژدانها به پله‌های سینما نرسیده‌اند که جمعیت دایره را پر می‌کند. چند دقیقه بعد بازی از نو شروع می‌شود. همه فهمیده‌ایم باید قید سینما رکس و ویکتور ماتیور را بزنیم. ناصر را پیدا می‌کنیم. باز صورتش قرمز شده. حتماً حرفی برای گفتن دارد. ما را می‌کشد کناری و می‌گوید یادش افتاده که سینما مولن‌روژ فیلمی از «کک دوگلاس» نشان می‌دهد. برای ناصر فیلمی که در آن «کک دوگلاس» یا «بتلان کاستر» بازی نکند فیلم نیست. کمال با دلخوری نکش را می‌چیند و می‌گوید سینما مولن‌روژ فیلم وایکینگها را عوض کرده است. ناصر اصرار می‌کند و کمال انکار. ما هم سرگردان مانده‌ایم که کدامیک راست می‌گویند. ناصر دست به شرط‌بندی‌اش خوب است، شرط سه سیر تخمه ژاپونی گلپردار می‌بندد که سینما مولن‌روژ فیلمی از کک دوگلاس نمایش بدهد. دوباره سوار می‌شویم و راه می‌افتیم. نمی‌دانم چرا همگی دلخوریم و شور و حالمان را از دست داده‌ایم. ناصر آرتیستی رانندگی می‌کند. نشسته سه کنج رُل و سیگاری آتش زده. می‌اندازیم میدان مخبرالدوله، از خیابان سعدی، دروازه دولت، پیچ شمیران، جاده قدیم، سه راه تخت جمشید می‌گذریم و جلوی سینما مولن‌روژ توقف می‌کنیم.

ناصر شرط را باخته و باید سه سیر تخمه ژاپونی گلپردار بخرد. سینما مولن‌روژ فیلم دلار تقلبی با شرکت ارول فلین را نمایش می‌دهد. همگی تعجب کرده‌ایم. نه از بابت اینکه چرا فیلم وایکینگها را نمایش نمی‌دهد، بلکه از اینکه چرا جلوی سینما پرنده پر نمی‌زند. مثل اینکه اصلاً سینما تعطیل است. حتی پره‌های آسیاب قرمزی هم که بالای سینما نصب است نمی‌چرخد. هر مز پیاده می‌شود که سروگوشی آب بدهد و ناصر هم می‌رود دنبال خریدن تخمه. یکی دو دقیقه بعد هر مز بآلب و لوچه آویزان برمی‌گردد. کنترلچی گفته که آنها فقط یک سانس نمایش می‌دهند و آنهم مخصوص خانواده‌هاست. همه به این نتیجه رسیده‌ایم که باید برگردیم لاله‌زار. ناصر پاکت تخمه به دست پیدایش می‌شود، اما در چند قدمی ماشین خشکش می‌زند. به چرخ جلوی طرف راست نگاه می‌کند و در

یک لحظه صورتش سرخ می شود. همه پیاده می شویم و می فهمیم چرخ پنچر است. ناصر رفتاری گیج و منگ و دلوپس دارد. هیچکدام از ماشین سردر نمی آوریم، ولی می دانیم عوض کردن چرخ نباید کار سختی باشد. ناصر صورتش سرخ تر می شود و می گوید جک ندارد.

دو دسته می شویم. یک دسته اینطرف خیابان و یک دسته آنطرف. هر تاکسی بنز صد و هشتاد که رد می شود دست نگاه می داریم. می خواهیم از آنها یک جک قرض کنیم، اما هیچکس تحویلمان نمی گیرد. انگار قیافه هایمان اصلاً به آدمهای تاکسی سوار شو نمی خورد. یک تاکسی پابدا کنار خیابان می ایستد. می دوم طرفش و از راننده تقاضای جک می کنم. می گوید جک پابدا به بنز نمی خورد. ناصر راه حل دیگری به فکرش می رسد.

در کوچه، پس کوچه های اطراف پخش و پلا می شویم و چند دقیقه بعد هر کدام با یکی دو آجر برمی گردیم. ناصر آجرها را زیر ماشین می گذارد. برای عوض کردن چرخ، هر کدام گوشه ای از گلگیر و سپر جلو را می گیریم و بلند می کنیم. نگاهی به صورت بچه ها می اندازم. همه با رگهای پیشانی برآمده و رگهای گردن سیخ شده زور می زنند. می دانم ته دل همه مان مثل سیر و سرکه می جوشد. همه نگرانیم که مبادا دیر شود و به سینمایی نرسیم. کمال ساکت و دلخور اصلاً حرف نمی زند و به هیچکس نگاه نمی کند. وقت همینطور می گذرد و ناصر مشغول ور رفتن به چرخ است. بالاخره زاپاس را می اندازد زیر ماشین و مشغول پاک کردن دستهایش می شود. صورتش هنوز قرمز است و دندانهای طلایش درخشش دیگری پیدا کرده. ما هم دستهایمان را پاک می کنیم و سوار می شویم. صدای تق تق شکستن تخمه و ملج و ملوج مکیدن پوست آن بلند می شود. کمال گلایه کنان می گوید اگر جلوی سینما آسیا یا حتی سینما حافظ ایستاده بودیم، الان وضعمان بهتر بود. هیچکس خودش را از تک و تا نمی اندازد، اما ته دلمان به او حق می دهیم. در شش و بش این حرفها هستیم که ناگهان ناصر ترمز میخ می کند. باز رنگش قرمز می شود و برمی گردد به طرف همگی. کنجکاو و حاج و واج نگاهش می کنیم. بالحنی

بریده بریده از خوشحالی می‌گوید سینما فری فیلمی از کک دوگلاس نشان می‌دهد. کمال آنقدر شکار است که می‌خواهد در ماشین را باز کند و پیاده شود. ناصر محکم می‌زند روی لپ خودش و جانش را قسم می‌خورد که چند روز پیش از جلوی سینما فری گذشته و دیده که فیلم بیست هزار فرسنگ زیر دریا را نشان می‌داده. همه وسوسه شده‌ایم، اما سینما فری چهارراه لشگر است، اگر آنجا هم راهنما ندهند یا خانوادگی باشد، یا شلوغ باشد، یا ناصر اشتباه کرده باشد، از همه جا رانده و مانده‌ایم.

تا به میدان مخبرالدوله برسیم، بین مان شکاف افتاده و دو دسته شده‌ایم. هیچکدام از طرفین هم با من بمیرم و تو بمیری نمی‌تواند طرف مقابل را راضی کند. اول از همه کمال پیاده می‌شود، بعد هم تو ما و هر مز. منم به خاطر اینکه با کمال دوست جانجانی هستم. قید کک دوگلاس و بیست هزار فرسنگ زیر دریا را می‌زنم و می‌آیم پائین. ناصر نیمه شوخی، نیمه جدی، دسته دنده را حواله ما چهار نفر می‌دهد و با دود و سرو صدا دور می‌شود. حالا که همراه کمال پیاده شده‌ایم، یعنی اینکه خودمان را به دست او سپرده‌ایم و حق تق زدن نداریم. کمال از جلو و ما به دنبال او، شلنگ تخته‌اندازان به طرف بهارستان می‌دویم. اما از همین فاصله دور هم اوضاع ناامیدکننده به نظر می‌رسد. سینما سعدی و سینما حافظ بیشتر به دولانه مورچه شبیه‌اند تا سینما. گهگاه میان جمعیت شکافی می‌افتد و لحظاتی بعد شکاف پر می‌شود. حتماً آزدانها با باطوم مشغول تنظیم امورند. ناگهان کمال می‌ایستد و چند ثانیه با حالت مردد فکر می‌کند. مثل اینکه ظاهر قضایا او را هم به شک انداخته. بدون اینکه حرفی بزند برمی‌گردد و در جهت میدان مخبرالدوله شروع می‌کند به دویدن. نفس‌زنان دنبالش راه می‌افتیم. یک لحظه فکر می‌کنم، نکند تا سینما آسیا می‌خواهد بدود. به میدان مخبرالدوله که می‌رسیم، نفسم بریده. کمی کند می‌کنم و چشمم به مجسمه میان میدان می‌افتد. یادبود قیام ملی ۲۸ مرداد. سربازی پوتین به پا و کاسکت به سر، همراه مرد دیگری که دگمه‌های پیراهنش تا روی ناف باز است، پرچمی را سر دست بلند

کرده‌اند. بچه‌ها از من جلو می‌افتند. زور می‌زنم و خودم را به آنها می‌رسانم. از انتهای کوچه مهران وارد لاله‌زار می‌شویم. از زمان فیلم هلن قهرمان تروآ و هفت عروس برای هفت برادر جلوی سینما رکس و سینما ایران را اینقدر شلوغ ندیده‌ام. کمی پائین‌تر از کوچه برلن، دیگر نمی‌توانیم جلو برویم. همگی با حالتی مستأصل می‌کشیم کنار و به هم نگاه می‌کنیم. کارد به کمال بزنی خورش در نمی‌آید. توما می‌گوید اصلاً بهتر است سینما را ول کنیم. پیشنهاد می‌کند برویم کافه قنادی معیلی سر لاله‌زار مهمان او، یکی یک نان خامه‌ای بخوریم. توما آسوری است. بچه ساده و آرامی است. هیچوقت ندیده‌ام جیش بی‌پول باشد. هرمز از شنیدن اسم نان خامه‌ای، آنچنان آب دهانش را قورت می‌دهد که به سرفه می‌افتد. کمال نگاهی به همگی می‌اندازد و می‌گوید بی‌معرفتیم. نمی‌دانیم چرا اما هیچکدام جیک‌مان در نمی‌آید. سرش را زیر می‌اندازد و می‌رود طرف سر لاله‌زار. ما هم عین بچه یتیم‌ها دنبالش راه می‌افتیم. جلوی کافی قنادی معیلی پایمان سست می‌شود، اما کمال انگار نه انگار. می‌رود جلوی سینما سهیلا بدون اینکه نگاهی به سردر سینما یا به عکسهای وترینها بیاندازد می‌ایستد. سینما سهیلا خلوت‌ترین سینمای آن اطراف است. حدود پنجاه شصت نفری ایستاده‌اند و انتظار می‌کشند. فیلم جغد با شرکت خوزه فرر. یکی دو دقیقه بعد توما پاکت به دست از قنادی معیلی در می‌آید. اول از همه به کمال تعارف می‌کند. کمال تشکر کوتاه و مؤدبانه‌ای می‌کند و سهمش را برمی‌دارد. ما هم هر کدام سهممان را برمی‌داریم. هرمز در این موارد از همه زرنک‌تر است، به همین خاطر هم بزرگترین نان خامه‌ای را او برداشته است. نگاه حق‌شناسانه‌ای به توما می‌اندازیم و مشغول خوردن می‌شویم. هرمز نان خامه‌ای‌اش را در دست گرفته و به آن نگاه می‌کند. نان خامه‌ای‌اش آنچنان هوس‌انگیز و گرد است که مانده اول کجایش را گاز بزند. بالاخره تصمیمش را می‌گیرد و آرواره‌هایش را تا حد ممکن باز می‌کند. دندانهایش که بهم می‌رسند تمام محتویات نان خامه‌ای از سوراخ سرش بیرون می‌زند و تلب جلوی پایش بر زمین می‌افتد. خامه شیرین و براق و سفید روی زمین پهن می‌شود و

هیچ راهی برای خوردن آن موجود نیست. هرگز آنچنان با خشم و حسرت به این لکه سفید نگاه می‌کند که همه خنده‌مان می‌گیرد. کمال هم می‌خندد و من خیالم راحت می‌شود. می‌فهمم دلخوری ندیدن راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته از دلش درآمده است.

نیمساعت بعد کم‌کم فشارها و هُل‌ها شروع می‌شود. اول به روی خودمان نمی‌آوریم، اما بعد که به عقب نگاه می‌کنیم جا می‌خوریم. پشت سرمان گوش تا گوش کله است که پیاده‌رو و خیابان را پر کرده است.

دقایقی بعد هُل‌ها و فشارها بیشتر می‌شود. چشمم به توما می‌افتد و می‌فهمم که ترسیده. البته سعی می‌کند به روی خودش نیاورد، اما نگاهش نگران است. کمال و هرگز هم متوجه موضوع هستند. بدون اینکه به روی هم بیاوریم، او را می‌کشیم بین خودمان و دورش را محاصره می‌کنیم. با اینکه سرما پیرزن است و سوزی گداکش می‌آید، گرممان شده و عرق می‌ریزم. قفسه سینه‌ام آنچنان به پشت نفر جلویی فشرده می‌شود که به سختی نفس می‌کشیم. صفوف اول که به در فلزی و مشبک سینما چسبیده‌اند، وضعشان از ما بدتر است. اول سعی می‌کرده‌اند با شوخی و خنده وضع را ناجور جلوه ندهند، اما حالا کار از این حرفها گذشته. مثل نقل و نبات فحش چارواداری به عقب سری‌ها می‌دهند و از آنها می‌خواهند که هُل ندهند، اما عقب سری‌ها یا نمی‌شنوند یا گوششان بدهکار نیست. گهگاه جمعیت آرام تکانی می‌خورد و به یک طرف خم می‌شود. مثل زمینی پر از علف هرز که بادی سرگردان از هر سو به آن بوزد. ناگهان ردیف‌های جلو انگار با هم قرار گذاشته باشند، یکصدا فریادهایی می‌کشند. دستها را بین خودشان و در سینما اهرم می‌کنند و رو به عقب فشار می‌آورند. فشار به ما منتقل می‌شود که خود به خود آنرا به عقب منتقل می‌کنیم. لحظاتی بعد از صفوف عقب سروصدا و فحش و فریاد شنیده می‌شود، اما لحن فریادها بیشتر شاد است تا عصبانی. ردیف‌های جلو که حالا جایشان کمی باز شده و می‌توانند نفس بکشند، دستشان را به علامت پیروزی بالای سرشان تکان می‌دهند و می‌خندند. خنده بر لبانشان می‌ماسد، چون آنچنان فشاری از عقب وارد می‌شود که

در یک چشم برهم زدن، اوضاع را قمر در عقرب می‌کند. شیشه‌های سرتاسری پشت در سینما می‌شکند و خود در به غرغز می‌افتد. چند نفر از جلونی‌ها که نتوانسته‌اند فشار را تحمل کنند، شبکه‌های فلزی در سینما را می‌گیرند و خودشان را بالا می‌کشند. در راهروی ورودی سینما، سروکله سه آژدان باطوم به دست پیدا می‌شود، که به سرعت رویه اینطرف در حال دویدن هستند. اولین ضربه‌ها نثار کسانی می‌شود که عین چیتا، از شبکه‌های فلزی آویزان‌اند. آنها که راهی برای پائین آمدن ندارند، یکی دو ضربه اول را می‌خورند، ولی بعد مثل اینکه در آب شیرجه بزنند، خودشان را میان جمعیت پرتاب می‌کنند. لحظاتی روی سروکله مردم دست و پا می‌زنند، بعد غرق می‌شوند و میان دریای آدمها فرو می‌روند. نفهمیده‌ام آژدانها از کجا پیدایشان شده است. سینما حتماً در دیگری هم دارد. شاید هم از قبل در سینما بوده‌اند. به هر حال نگاهی غضبناک به مردم می‌اندازند، کلاههایشان را روی سرشان محکم می‌کنند و چند کلمه‌ای بین‌شان رد و بدل می‌شود. به کمک چند نفر از کارکنان سینما، چفت بالا و پایین در را باز می‌کنند. دستی با باطوم از لای دو لنگه در بیرون می‌آید و چند ضربه به اینطرف و آنطرف حواله می‌کند. خودمان را عقب می‌کشیم تا از ضربات در امان بمانیم. جلوی در فضایی خالی ایجاد می‌شود و یکی از آژدانها در می‌آید. شاید دیشب با زنش دعوا کرده، شاید بچه‌اش مریض است، شاید از طرف مافوقش توبیخ شده، شاید حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد، نمی‌دانم، به هر حال هر چه هست خیال دارد تلافی همه اینها را سر مردم در بیاورد. باطوم است که بالا و پایین می‌رود و صدای تپ‌تپ و شرب‌شرب شنیده می‌شود. قشقرقی برپا شده که نگفتنی است و دیدنی. حرکاتم دست خودم نیست. دیگران مرا به اینسو و آنسو می‌کشند. اما دیگران را هم دیگرانی دیگر به اینسو و آنسو می‌کشند. چشمم به باطوم است که وقتی چرخ می‌خورد بر سر من فرود نیاید. باطوم فرود می‌آید. صدای صغیرش را می‌شنوم که از کنار گوشم می‌گذرد و میان ملاج کنار دستی‌ام می‌نشیند. نگاه می‌کنم می‌بینم کنار دستم توما است. صورتش از درد آنچنان درهم رفته، مثل اینکه دارد

شکلبک در می آورد. می خواهم کمکش کنم، اما موجی دیگر ما را از هم جدا می کند. به طرفش می چرخم ولی هر چه چشم می اندازم او را نمی بینم. ناگهان می فهمم در سینما چهار طاق باز است و آژدانها ناپدید شده اند. بر روی دست و بال مردم وارد سینما می شوم که راهرویی دراز است. میان راهرو میله های کلفتی کار گذاشته اند که آن را به دو قسمت تقسیم می کنند. حتماً یک قسمت مخصوص ورود است یک قسمت مخصوص خروج. میله ها را محکم می گیرم که زیر دست و پا نروم. عجیب اینجاست که میله ها با وجود کلفتی زیاد مثل شاخه های درخت پید خم و راست می شوند. بالاخره به همراه جمعیت به آخر راهرو می رسیم و عین ساچمه هایی که از لوله تفنگ خارج شده باشد، میان سرسرای سینما پرتاب می شویم. بعضی ها به دیوارها اصابت می کنند، بعضی ها زمین می خورند، بعضی ها هم به حرکتشان ادامه می دهند تا سرعتشان کم شود. خودم را به صندلی های کنار سالن انتظار می رسانم و روی یکی از آنها می ایستم. نمی دانم چرا اینکار را کرده ام. شاید منتظرم تا بچه ها را پیدا کنم. شاید هم روی سنگی در میان جریان خروشان رودخانه ای ایستاده ام. مردم پس از اینکه به خودشان می آیند، به طرف درهای سالن می دوند. لابد می خواهند صندلی های لژ را انتخاب کنند. من که همیشه جلو می نشینم، از این بابت عجله ای ندارم. زمان به سرعت می گذرد و سیل جمعیت هنوز جریان دارد. یکمرتبه ترس برم می دارد که مبادا سالن پر شود و جایی برای نشستن پیدا نکنیم. به این نتیجه می رسم که بهتر است بروم و برای خودم و بچه ها جایی بگیرم. وارد سالن که می شوم می بینم تا نیمه پر شده و تازه واردین از سروکول هم بالا می روند. اگر خودم تنها بودم، می رفتم جلوترین ردیف، اما برای اینکه سروصدای بچه ها در نیاید، چهار پنج ردیف به پرده می نشینم و سه صندلی کناری را برای خودمان در نظر می گیرم. چشم به درهای ورودی دوخته ام، ولی هیچ خبری از بچه ها نیست. ناگهان حس می کنم پاهایم یخ کرده. یعنی مدتی است این حس را دارم، اما اینقدر سرم شلوغ بود که اهمیتی نمی داده ام. نگاهی به پاهایم می اندازم. چیزی را که می بینم باور نمی کنم. هر دو پایم

بدون کفش است. چند بار پلک می‌زنم و با دست پاهایم را لمس می‌کنم. بله درست است. فقط جوراب است و کفشی به پا ندارم. همان لحظه اول فهمیده‌ام چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، اما مثل دیوانه‌ها می‌زیر صندلی و اطراف را نگاه می‌کنم. از تجسم اینکه می‌باید تا خانه پا برهنه بروم، یکمرتبه دلم پایین می‌ریزد. تازه به خانه که رسیدم، جواب بزرگترها را چه بدهم؟ بی‌اختیار بلند می‌شوم و می‌دوم. هنوز از در سالن خارج نشده‌ام که چشمم به کمال می‌افتد. رنگ پریده و منقلب است. با صدایی بغض کرده می‌گویم که کفشهایم را گم کرده‌ام. حرفی نمی‌زند و سرش را زیر می‌اندازد. مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم. می‌بینم او هم پا برهنه و بدون کفش ایستاده است. نمی‌دانم خنده کنم یا گریه. از طرفی خوشحالم که همدردی پیدا کرده‌ام. از طرف دیگر احساس نامردی می‌کنم که خوشحال شده‌ام. بی‌آنکه حرفی بزنیم جست و جوکنان به طرف در سینما می‌رویم. همه جا به هم ریخته و ویران است. قسمتی از میله‌های راهرو کج و معوج است و خم شده و قسمتی دیگر از زمین در آمده. لولای یکی از لنگه‌های در شکسته و روی زمین پر از خرده شیشه است. جرأت نمی‌کنیم با پای برهنه جلوتر برویم. مات و مبهوت به سرسرا برمی‌گردیم و مانده‌ایم چه کنیم. ناگهان هر دو نفر چشمانمان به منظره‌ای عجیب می‌افتد. در گوشه سرسرا کوهی از کفش روی هم تلنبار است. ترسان و محتاط به انبوه کفشها نزدیک می‌شویم. یکی از کارکنان سینما که پیرمردی سپید پوست، نگاهی دلخور به ما می‌اندازد و می‌گذرد. کمی به خودمان مسلط می‌شویم و شروع به جست و جو می‌کنیم. در این تل روی هم ریخته، همه نوعی کفش دیده می‌شود. کوچک و بزرگ، نو و کهنه، تمیز و کثیف. از چکمه ساقه بلند چرمی گرفته تا گالش لاستیکی. در اولین جست و جوها، کمال یکی از لنگه‌های کفش مرا پیدا می‌کند. چند لحظه بعد هم خودم لنگه دیگرش را پیدا می‌کنم و نفسی راحت می‌کشم. کم‌کم کسان دیگری هم به ما پیوسته‌اند و مشغول زیر و رو کردن کفشها هستند. پنج شش دقیقه‌ای که می‌گذرد، از کفشها فقط یکی دو لنگه درب داغان باقی می‌ماند. از کفش‌های کمال خبری نیست که نیست. از ته دل به کمال

پیشنهاد می‌کنم کفشهای مرا بپوشد. با حالتی حق‌شناسانه پیشنهادم را رد می‌کند. هیجان‌زده می‌گویم دست‌کم یک لنگه‌اش را بپوشد ولی زیر بار نمی‌رود. تنها کاری که به عقلمان می‌رسد اینست که برویم هرمز و تو ما را پیدا کنیم. سالن گوش تا گوش پر است و فیلم هنوز شروع نشده. صدای سوتی می‌شنویم. خوب نگاه می‌کنیم و هرمز را در لژ می‌بینم که دست تکان می‌دهد. پیشش می‌رویم. با عصبانیت باز خواستمان می‌کند که تا به حال کدام جهنم دره‌ای بوده‌ایم. قیافه کلافه‌اش نشان می‌دهد که با چنگ و دندان سه صندلی کنار خودش را برای ما حفظ کرده است. می‌گوید سر این سه صندلی با هزار نفر دعوایش شده. قضیه کفشها را برایش می‌گویم. ناباورانه نگاهی به پاهای کمال می‌کند و می‌نشیند. صدای چند زنگ به گوش می‌رسد و نیمی از چراغها خاموش می‌شوند. از کمال می‌پرسد حالا با این وضع چطور می‌خواهد به خانه برود؟ کمال با حالتی آب از سر گذشته‌هاش را بالا می‌اندازد و حرفی نمی‌زند. تویخ‌آمیز سؤال می‌کند، چرا لااقل یک جفت از کفشهای بی‌صاحب را برنداشته‌ایم؟ من و کمال که از شدت سادگی و درستکاری، هرگز به این راه حل فکر نکرده‌ایم مثل اینکه کشفی کرده باشیم، لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنیم، بعد ما از جلو و هرمز به دنبالمان به طرف دره‌های سالن می‌دویم. سرسرا نیمه تاریک و سوت و کور است. پیرمرد سپیدمو، خرده شیشه‌های جلوی در را جارو می‌کند. می‌رویم سراغ محلی که کفشها را تلنبار کرده بوده‌اند، اما اثری از همان دو سه لنگه درب و داخان هم نیست. هر سه نفر به پیرمرد سپید مو نگاه می‌کنیم. می‌دانیم چاره دردمان دست اوست. من و کمال جرأت نداریم جلو برویم. هرمز بلند قد و پرروست. جلو می‌رود و چیزی به پیرمرد می‌گوید. پیرمرد دست از جارو کشیدن می‌کشد. نگاهی خشمگین به طرفش می‌اندازد و با جارو دنبالش می‌کند. هر سه نفر فرار می‌کنیم و به تاریکی سالن پناه می‌بریم.

جلوی پرده ایستاده‌ایم. نصف حواسمان به فیلم است، نصفی به بدبختی‌مان. هرمز پیشنهاد می‌کند بهتر است جایی پیدا کنیم و بنشینیم فیلم را ببینیم. من و کمال با تعجب به او نگاه می‌کنیم. هرمز توضیح

می‌دهد، که اگر الان بیرون برویم، چون هوا هنوز روشن است، مردم متوجه پاهای کمال می‌شوند و آبروریزی است، اما وقتی فیلم تمام شود، هوا تاریک می‌شود و دردسرش کمتر است. هر سه نفر، حتی خود هرمن هم می‌داند اینطوری فیلم دیدن زهرمار است و مفت نمی‌ارزد.

باز به سرسرا برمی‌گردیم و سروگوشی آب می‌دهیم. از پیرمرد سپید مو خبری نیست. شیشه خرده‌ها گوشه‌ای کنار در جمع شده‌اند. خوشبختانه پیش‌بینی هرمن درست از آب در نیامده. هوا از همین حالا تاریک است و می‌توانیم از سینما خارج شویم. کمال را در میان می‌گیریم و بیرون می‌آئیم. برخلاف تصورمان همه چیز عادی است و هیچکس به پاهای کمال نگاه نمی‌کند. فقط عیب کار اینجاست که زمین خیس است. چند قدم بعد جورابهایش تر و گلی می‌شوند و از دور مثل کفش به نظر می‌آیند. کمال حتماً پاهایش یخ‌زده، اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. چند قدم جلوتر، نرسیده به چهار راه استامبول جلوی یکی از پاساژها شلوغ است. مردم نیم دایره‌ای تشکیل داده‌اند و مشغول نگاه کردن به چیزی هستند. خودمان را به جلوی معرکه می‌رسانیم. دو طرف دهنه پاساژ پر از پرتقال و ماهی و مرغابی است. میان نیم دایره دو آدم قوی هیکل با سروصورت خون‌آلود رویروی هم ایستاده‌اند و به ترکی به هم فحش می‌دهند. هر چند لحظه یکبار، گروهی از کاسبکاران پاساژ می‌خواهند پا در میانی کنند، اما هر دو نفر با فریادهایی آنها را از این کار برحذر می‌دارند. اسلحه‌هایشان را در دست تکان می‌دهند و دور هم می‌چرخند. اسلحه‌هایشان یکی یک ماهی دودی است که دمش را مثل قبضه شمشیر در دست گرفته‌اند. اگر وقت دیگری بود می‌ایستادیم و تماشا می‌کردیم، اما اینقدر دلخور و آویزانیم که حوصله‌اش را نداریم. نگاهم به کمال می‌افتد. به چیزی خیره شده. مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم. در آنسوی نیم دایره پسری تقریباً همسن ما ایستاده. فروشنده دوره‌گرد است. اجناسی را که برای فروش عرضه می‌کند در یک جعبه خالی آدامس گذاشته است. در یک طرف چند دست ورق‌بازی و در طرف دیگر دایره‌هایی براق و طلائی. دایره‌هایی به اندازه پنج پهلوی،

متها کمی کلفت تر. مانده‌ام که کمال به چه چیز او نگاه می‌کند. یکمرتبه چشمم به کفش‌هایش می‌افتد. کفشهایی که اصلاً به لباسش نمی‌خورد. بله درست است، کفشهای کمال را به پا دارد. ناگهان همه متوجه هم می‌شویم. سه جفت چشم در اینسوی نیم دایره به یک جفت چشم در آنسوی نیم دایره زل زده‌اند. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا هر چهار نفر بفهمیم چکار باید بکنیم. کمال در جلو و من و هرمز به دنبالش به طرف پسر فروشنده خیز برمی‌داریم. او هم خودش را از میان جمعیت بیرون می‌کشد و ناپدید می‌شود. از نیم دایره که خارج می‌شویم ده قدم جلوتر می‌بینمش که به طرف چهار راه استامبول در حال دویدن است. هیچوقت به این سرعت ندویده‌ام. تمام قایم موشک‌بازها و گرگم به هواهای عمرم یکطرف، این تعقیب و گریز یک طرف. هیجان زده‌ام و دل توی دلم نیست. آنچنان روی نک پاهایم می‌دوم انگار بال در آورده‌ام. عین بادی که از لای درختان بوزد از میان مردم می‌چرخم و می‌گذرم. نرسیده به چهار راه استامبول کنار نرده‌های آهنی سفارت ترکیه، کمال قیقاج می‌رود و نزدیک است زمین بخورد. تا خودش را جمع و جور کند و دوباره بدویم پسر فروشنده از چهارراه می‌گذرد به طرف نادری دور می‌شود. ما هم چند فحش خواهر و مادر از راننده‌ها می‌شنویم و چهارراه را رد می‌کنیم. هرمز لنگهای درازتری دارد و جلوتر از ماست. پسر فروشنده نرسیده به هتل نادری خیابان شاه را قطع می‌کند و وارد خیابان پشتی سفارت انگلیس می‌شود. این خیابان تاریک و خلوت است. لحظه‌ای او را در نور کم سویی که از مستراح عمومی زیرزمینی می‌آید می‌بینم و بعد دیگر هیچ. هر سه نفر می‌رسیم و می‌ایستیم. نفس نفس می‌زنیم و چشم به تاریکی دوخته‌ایم. چند ماشین بالاتر از مستراح کنار خیابان پارک کرده‌اند. مانده‌ایم که چکار کنیم. هرمز حدس می‌زند که پسرک وارد مستراح عمومی شده. حدس او را رد می‌کنم، چون خودم دیده‌ام که از کنار آن گذشته. صدای روشن شدن موتور اتومبیل می‌آید. ماشینی چراغهایش را روشن می‌کند و رو به پایین به راه می‌افتد. یک لحظه برق چیزی را از پشت ماشینهای پارک شده می‌بینم. یاد دایره‌های طلائی قوطی آدامس می‌افتم.

فریادی می‌کشم و هر سه نفر به طرف ماشین‌ها می‌دویم. پسرک که نفهمیده چطور او را پیدا کرده‌ایم خاف‌گیر شده می‌دود، اما اینبار در چنگ ماست. ده بیست متر جلوتر هر مز یقه‌اش را از پشت می‌گیرد و هر دو نفر بر زمین می‌افتند. ما هم می‌رسیم و کنارشان می‌نشینیم. چهار نفری مثل دیوانه‌ها در تاریکی نشسته‌ایم و نفس‌های عمیق می‌کشیم. مثل چهار اسب درشکه که زهوارشان دررفته و میان خیابان ولو شده باشند. بخار نفس‌هایمان هاله‌ای از مه دورمان ایجاد می‌کند، که لحظه‌ای بعد در هوا ناپدید می‌شود. هر مز یقه پسرک را که در دست دارد، چند بار به سختی تکان می‌دهد. پسرک چیزی نمی‌گوید فقط چشمهایش برق می‌زنند. نمی‌دانم از ترس است یا از خشم. هر مز بریده بریده فحش می‌دهد و دست دیگرش را برای زدن بالای می‌آورد. کمال دست او را روی هوا می‌گیرد و می‌خواهد که ولش کند. هر مز کوتاه می‌آید. لحظاتی بعد مشغول در آوردن کفشهای پسرک می‌شود. پسرک هیچ عکس‌العملی ندارد، فقط جعبه آدامس را محکم به سینه‌اش چسبانده که محتویاتش نریزد. هنوز یکی از کفشها کاملاً از پای پسرک در نیامده که کمال بار دیگر دستهای هر مز را می‌گیرد. هر مز از حرکت باز می‌ماند و حیرت‌زده به او نگاه می‌کند. من که حدس زده‌ام کمال می‌خواهد چکار کند، از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم. کمال بلند می‌شود و به پسرک می‌گوید: «کفشا باشه مال خودت». بعد برمی‌گردد و به طرف سر خیابان راه می‌افتد. کمی بعد که حالمان جا می‌آید، می‌دویم و خودمان را به او می‌رسانیم. پسرک به سرعت از کنارمان می‌گذرد. به خیابان شاه که می‌رسد می‌ایستد. برمی‌گردد و از دور نگاهمان می‌کند. دستی به علامت خدا حافظی تکان می‌دهد و به طرف چهارراه استامبول می‌دود.

هر سه نفر در سکوت راه می‌رویم. نمی‌دانم هر مز در چه حال است، اما من بغض کرده‌ام و به زمین نگاه می‌کنم. می‌خواهم حرفی بزنم، ولی نمی‌دانم چه باید بگویم. همین‌طور می‌رویم تا به خیابان شاه می‌رسیم. پولهایمان را رویهم می‌گذاریم و پانزده ریال جور می‌کنیم. سوار تاکسی می‌شویم و خودمان را به چهارراه اسکندری می‌رسانیم. خدا حافظی

کوتاهی می‌کنیم و از هم جدا می‌شویم.
یکمرتبه یاد تو ما می‌افتم. اینقدر گرفتار بوده‌ایم که او را فراموش کرده‌ایم. با خودم می‌گویم کار را که کرد، آنکه تمام کرد. در خانه‌شان می‌روم. مادرش پریشان حال و نگران می‌گوید تو ما چهل درجه تب دارد و خواب است.

در راه خانه خودمان حوادث امروز را زیر و بالا می‌کنم. حرکت کمال خیلی رویم اثر گذاشته. حس می‌کنم بزرگ‌تر و عاقل‌تر شده‌ام، اما مهم‌تر از همه منتظرم بفهمم تعطیلی امروز و مجانی بودن سینماها برای چه بوده است.



انتظارم زیاد طول نمی‌کشد. هفته بعد در همین روز باز دو ساعت تاریخ داریم. معلممان نیامده. می‌گویند الکلی است و برای عمل اثنی عشر بیمارستان خوابیده. شاید هم راست می‌گویند. ادوکلن راول می‌زند که بویش بعد از دو ساعت، آدم را منگ می‌کند. حتماً به خاطر اینست که بوی الکل را از بین ببرد. در اینطور مواقع همه ویلان و سرگردانیم. بعضی از بچه‌ها روی میزها لم داده‌اند. بعضی‌ها میان کلاس پرسه می‌زنند. بعضی هم جای دیگران نشسته‌اند. آقای اختیاری بدون اینکه کسی بفهمد مثل موش وارد کلاس می‌شود. اولین ضربه را احمد بهلول می‌خورد که گچ به دست پای تخته سیاه ایستاده و امضای شاه را از روی یک اسکناس یک تومانی تقلید می‌کند. تخته پر از امضای محمدرضا پهلوی است. از آنجایی که خط و نقاشی‌اش خوب است، امضاها را آخری خیلی درست از آب درآمده. پیشانی احمد محکم به تخته می‌خورد و یک تومانی بنفش رنگ، به پرواز در می‌آید. همه مثل برق می‌نشینیم. احمد یک تومانی‌اش را برمی‌دارد و می‌چپاند توی جیبش. آقای اختیاری با سرش اشاره‌ای می‌کند. احمد هول هولکی تخته را پاک می‌کند و لوله می‌شود سرجایش. آقای اختیاری چند بار در کلاس بالا و پایین می‌رود. می‌پرسد این ساعت

چه داریم؟ می‌گوییم تاریخ و همه کتابهایمان را باز می‌کنیم. لشکرکشی سلطان محمود غزنوی به هندوستان و تاراج بتکده سومنات. قیافه‌اش درهم می‌رود. انگار از تاریخ خوشش نمی‌آید. تاریخ درسی جدی است. دوست دارد بچه‌ها لودگی کنند. یکی از بچه‌ها، دیگری را دست بیاندازد و بقیه هم هرهر و کرکر بخندند. اگر داستان «فراش نشاش» را بارها نشنیده بودیم از ایرج بسطامی می‌خواست باز هم آن را تعریف کند. باید دید امروز نوبت کیست. نوبت علی گلابی است که قدش یک متر است و پدرش مسقطی فروش است؟ نوبت کامران آزادبان است که صد کیلو وزن دارد؟ نوبت رحیم پویانمنش است که یک چشمش نابیناست؟ نوبت محمود توکلی است که پشتش قوز دارد؟ نوبت حبیب قنبری است که بعضی وقتها غش می‌کند؟ پیش‌بینی‌هایم همه اشتباه از آب در می‌آیند. آقای اختیاری نگاهی به تخته‌سیاه می‌اندازد. احمد با شلختگی تخته را پاک کرده است. هنوز اینجا و آنجا، در گوشه و کنار تخته، امضای شاه دیده می‌شود. خودش تخته پاک‌کن را برمی‌دارد و با وسواس تخته را پاک می‌کند. بعد برمی‌گردد می‌پرسد آیا کسی می‌داند هفته گذشته همین روز چرا تعطیل بوده است؟ گوش‌هایم تیز می‌شود و نگاهی به کلاس می‌اندازم. هیچکس جوابی نمی‌دهد. آقای اختیاری خوشحال است که کسی نمی‌داند، اما قیافه‌ای متعجب به خود می‌گیرد و چشم در چشم بچه‌ها می‌دوزد. بچه‌ها سرشان را زیر می‌اندازند یا با خجالت به هم نگاه می‌کنند. ناصر سرخ می‌شود و می‌گوید: «آقا سینماها هم مفتی بود». آقای اختیاری سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «سال هزار و سیصد و سی و یک، در این روز شاهنشاه از مصدق قهر کردن. می‌خواستن از مملکت برن که مردم ریختن دور کاخ مرمر رو مثل نگین انگشتر گرفتن و اجازه ندادن اعلیحضرت خارج بشن. برای همین هم اسم این روز رو گذاشتن «جشن روز مردم». لب‌هایش را خیس می‌کند. لب‌خندی می‌زند که گوش‌هایش تکان می‌خورند، بعد می‌گوید: «اونوقت‌ها همه شماها بچه بودین».

پس بالاخره موضوع روشن شد. آن روز عجیب و غریب، جشن روز مردم بوده. تمام ماجراهای آن روز، مثل فیلم از جلوی چشمم رژه

می‌روند. عجب جشنی. اما بین تمام حرفه‌هایی که آقای اختیاری زده کلمه «قهر» از همه عجیب‌تر است. «قهر کرد» یعنی چه؟ شاه از مصدق چه جوری قهر کرده؟ زده پشت دستش و گفته «قهر قهر تا روز قیامت»؟ سرم را برمی‌گردانم و کمال را می‌بینم. دارد با دقت کفشهای نویش را نگاه می‌کند. منم نگاهی به کفشهایم می‌اندازم. بعد هر دو در یک لحظه چشمان به هم می‌افتد. نمی‌دانم چرا یکمرتبه خنده‌ای یقه‌مان را می‌گیرد که نزدیک است منفجر شویم. زود سرم را زیر می‌اندازم و به ناخن انگشت شستم نگاه می‌کنم. این راه حلی خوب و قدیمی است. هر وقت خنده‌ای بیجا به سراغم بیاید، ناخن انگشت شست دستم را نگاه می‌کنم، تا خنده فروکش کند. اما امروز این شگرد کارگر نمی‌افتد. تا حالا هیچوقت ناخن شستم را اینقدر خنده‌دار ندیده‌ام. مثل اینکه دارد به من بیلاخ می‌دهد. فشار خنده آنقدر زیاد شده که نزدیک است بترکم. ناگهان صدای پخ‌پخ خنده تودماغی کمال بلند می‌شود. منم وا می‌دهم و به خنده می‌افتم. خط‌کش مثل ماری سرکنده، از آستین آقای اختیاری در می‌آید و در دستش ظاهر می‌شود. من و کمال قوز کرده‌ایم و داریم ریشه می‌رویم و زیر چشمی به او نگاه می‌کنیم. هر دو می‌دانیم چه بلایی قرار است به روزگارمان بیاید و هر دو آب از سرمان گذشته است. وقتی چشم آقای اختیاری به ما می‌افتد، خیالش راحت می‌شود. ما فقط دو تا بچه مویشیم. لابد فکر می‌کرده کسی او یا جشن روز مردم را دست انداخته. باز هم لب‌هایش را خیس می‌کند اما دیگر از لب‌خند خبری نیست، با سرش اشاره‌ای می‌کند. از پشت نیمکت‌هایمان در می‌آییم و سه گنج کلاس می‌ایستیم. خط‌کش چوبی را بلافاصله به کار نمی‌اندازد. دوست دارد لذت کتک زدن را کش بدهد. من و کمال هر دو از ترس، نیشمان را هم کشیده‌ایم، اما خنده مثل خرماگسی شنگول زیر پره‌های دماغمان پرواز می‌کند. کافیت چشمان به هم بیافتد. هر دو نگاهمان را از هم می‌دزدیم. آقای اختیاری لاله گوش مرا بین انگشت شست و اشاره می‌گیرد و شروع می‌کند به کشیدن و فشار دادن. این کشش و فشار با چاشنی کشیده‌ای محکم به پایان می‌رسد. گوشم آنچنان زنگ می‌زند که

اول نمی فهمم چه می گوید. سئوالش را تکرار می کند و می شنوم که می پرسد چرا می خندیده ام. از بچگی آدم راستگویی بوده ام. می گویم که به کفشهایم می خندیده ایم. همه بچه ها سرک می کشند و به همراه آقای اختیای کفشهایم را نگاه می کنند. کفشها اینقدر کج و معوج اند که همه مجاب می شوند. حس می کنم خطر از بیخ گوشم گذشته. حالا نوبت کمال است. اخمهایش درهم است و به زمین خیره شده. دست آقای اختیاری که برای لاله گوشش دراز می شود، آنچنان خودش را عقب می کشد که انگار برق او را گرفته. این حرکت به آقای اختیاری بر می خورد. نگاهی دقیق به کمال می اندازد و خط کش را چند تکان کوتاه می دهد، یعنی آماده چوب خوردن باش. کمال کف دستهایش را بالا می گیرد، یعنی آماده است. خط کش سوتی می کشد و کف دست کمال می نشیند. سوت خط کش نشان می دهد که سرعت و فشار پایین آمدن زیاد است و صدای ضربه نشان دهنده آنست که پهنای خط کش درست کف دست یخ کرده کمال چسبیده. چهار ضربه اول برای این است که کمال خندیده، چهار ضربه دوم برای این است که چرا خندیده و چهار ضربه سوم برای این است که نمی داند چرا خندیده. آقای اختیاری فکر می کند کافی است و دست از زدن بر می دارد. خط کش در آستینش ناپدید می شود و شروع می کند در کلاس بالا و پایین رفتن. کمال دستها را گذاشته زیر بغل و کمی قوز کرده. بعضی وقتها دستها را در می آورد و نفس گرم دهان را بر آنها می دمد. تجربه های شخصی ام در این موارد می گوید که الآن کف دستها شروع کرده است به گزگز شدن. بعد نوبت این است که داغ شود. دُق دُق کردن مرحله بعدی است و آخر سر تیر کشیدن و درد آمدن. آقای اختیاری می رسد جلوی کمال. می ایستد و گلایه کنان او را تویخ می کند. لحنش کمی نازدار است. می گوید ما دیگر بزرگ شده ایم و بچه نیستیم. باید بفهمیم که با مقدرات مملکت نمی شود شوخی کرد. جشن روز مردم چیزی نیست که بتوان به آن خندید. دلم می خواهد قضیه سینما سهیلا را تعریف کنم و به او بفهمانم که راستی راستی داشته ایم به کفشهایمان می خنده ایم. اما کلاس آنچنان جدی است که جرأت نمی کنم. آقای

اختیاری یکی دوبار دیگر بالا و پایین می‌رود. باز جلوی کمال می‌ایستد و آشتی جویانه می‌پرسد: «خب حالا بگو ببینم، جشن روز مردم یعنی چه؟» کمال می‌گوید: «راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته». چیزی را که گوشه‌ایم شنیده باور نمی‌کنم و به کمال خیره می‌شوم. ظاهرش نشان می‌دهد خودش هم شاخ درآورده که چطور این حرف از دهانش پریده. آقای اختیاری آنچنان برق پرانده که یادش رفته خط‌کش را از آستین دریاورد و جولان بدهد. کلاس از شدت حیرت نفسش در نمی‌آید. همه به کمال چشم دوخته‌ایم و مثل مجسمه بی‌حرکتیم. آقای اختیاری با لگدی که به آبگاه کمال می‌زند ثابت می‌کند که راستی راستی نمی‌شود با مقدرات مملکتی شوخی کرد. کمال حق صدا می‌دهد و دولا می‌شود. خط‌کش هفت هشت ده بار بالا و پایین می‌رود و بی‌هدف به نقاط مختلف بدن کمال می‌خورد. کمال خودش را بیخ دیوار گلوله کرده و صدایی مخلوط ناله و خشم از او در می‌آید. آقای اختیاری یقه‌اش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. با چشمان دریده و دهان کف‌کرده می‌پرسد: «چی گفتی؟» کمال التماس‌کنان و گریان می‌گوید «آقا گفتیم راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته آقا». قضیه خیلی ساده است، اما نمی‌فهمم چرا آقای اختیاری نمی‌فهمد. کمال به خیال اینکه آقای اختیاری حرفش را نفهمیده عین گفته‌اش را تکرار می‌کند و آقای اختیاری به خیال اینکه کمال دارد به شوخی با مقدرات مملکتی ادامه می‌دهد، باز هم او را می‌زند. برای اینکه به گریه نیافتم سعی می‌کنم کمال را نگاه نکنم ولی نمی‌توانم. آن روی سگ آقای اختیاری بالا آمده و معلوم نیست کی دست از زدن برمی‌دارد. خدا خدا می‌کنم یکی از معلمهای کلاسهای بغلی پا در میانی کند، اما هیچ خبری از هیچ کس نمی‌شود. ناگهان کتک زدن به پایان می‌رسد. آقای اختیاری گره کرواتش را صاف و صوف می‌کند، دستی به جلوی کتتش می‌کشد و از کلاس خارج می‌شود. وقتی چشمم به پاهای کمال می‌افتد تازه می‌فهمم چرا کتک زدن یکمرتبه تمام شده. پاچه‌های شلوار، جورابها و کفشهای نو کمال خیس است و روی آجرهای ناصاف کف کلاس، دایره شاش هر لحظه وسیع‌تر می‌شود.

نیم ساعت است که مدرسه تعطیل شده و بچه‌ها همه رفته‌اند. به دستور آقای اختیاری، من و کمال را در کتّه زغال‌سنگ زندانی کرده‌اند. قرار است آنقدر آنجا بمانیم تا ولی‌هایمان برای بردنمان بیایند. کتّه زغال‌سنگ اطاقکی است کوچک، با سقف شیب‌دار در زیر پله‌ها. نصف آن را تا سقف زغال‌سنگ کوت کرده‌اند. اول که در را رویان بستند، همه جا ظلمات بوده، اما حالا چشمم عادت کرده و خیلی چیزها را می‌بینم. کمال سرپا ایستاده و به تاریکی خیره شده. از وقتی وارد شده‌ایم یک کلمه حرف نزده، حتی آه و ناله هم نکرده است. من هم به احترام او حرفی نزده‌ام، شاید هم حرفی برای گفتن نداشته‌ام. صدای خرت و خورت جابجا شدن میزها و نیمکتها از طبقات بالا می‌آید. حتماً بابا دارد کف کلاسها را جارو می‌کند. نمی‌دانم در اثر تاریکی و سکوت است یا غم و ترس. کم‌کم چرتم می‌گیرد و به خواب می‌روم.

معلوم نیست چه مدت گذشته. ناگهان از نور چراغ و صدای باز شدن در بیدار می‌شوم. چشمم که به روشنائی عادت کرد، بابا را جلوی در می‌بینم. سرفه‌ای می‌کند و لبخندی می‌زند. دستش را حرکتی می‌دهد و می‌گوید: «جوونا بیاین برین خونه‌هاتون».

از مدرسه که در می‌آئیم هوا تاریک شده است. تا اسکندری هم بدون حرف می‌رویم. سر چهارراه برای خدا حافظی می‌ایستم. کمال نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «گور بابای شاه و جشن روز مردم». بعد برمی‌گردد و می‌رود. اما من می‌مانم و دور شدنش را در نور چراغهای مغازه‌ها تماشا می‌کنم.

کمال فردا مدرسه نمی‌آید. هفته بعد هم نمی‌آید. یعنی دیگر هیچوقت نمی‌آید. از بچه‌ها می‌شنوم مادرش پرونده او را گرفته و اسمش را در مدرسه دیگری نوشته. خانه‌اش را بلد بوده‌ام. مدرسه جدیدش هم زیاد دور نبوده است. می‌توانسته‌ام بروم سراغش، اما اینکار را نکرده‌ام و نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر اینکه هنوز بچه‌ایم و دوستی‌های معصومانه‌مان ساده و کم‌عمقند. دوستی‌هایی که مثل عطر گل یاس می‌پراکنند، و به مرور زمان ناپدید می‌شوند.



ساعت چهار و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه بیست و دوم بهمن ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت هجری شمسی است. نبش جنوب شرقی چهارراه پهلوی میان پیاده‌رو ایستاده‌ام. دیروز حکومت نظامی از ساعت چهار اعلام منع عبور و مرور کرده، اما انگار نه انگار. مردم سلانه سلانه برای خودشان قدم می‌زنند. ظاهر اوضاع بهم ریخته و آشوب‌زده به نظر می‌رسد، ولی هماهنگی مرموزی بر همه چیز حاکم است. دور و برم را که نگاه می‌کنم پر از اتفاقات عجیب است، عجیب‌تر از همه این اتفاقات عجیب، این است که هیچکس تعجبی نمی‌کند.

آنسوی چهارراه کنار کیوسک تلفن جلوی کفش ملی جوانکی سینی به دست با حالتی بسیار مؤدبانه ایستاده. اول که از کنارش رد شده‌ام فکر کردم گداست. چشمم که به سکه‌های توی سینی افتاده خجالت کشیده‌ام، همه دوریالی است. جوانک ایستاده تا هر کس بخواهد به خانه‌اش تلفن بزند و اطرافیانش را از نگرانی در بیاورد، علاف سکه نباشد. پیرمردی باریک و بلند روی مقوایی سفید، چهل، پنجاه‌تایی عکس کارت پستال رنگی چسبانده. عکسهایی پر از رنگهای قرمز و صورتی از زخمهای گلوله بدن افرادی که در جریان تظاهرات کشته شده‌اند. عکسها نمونه است. هر کس بخواهد عکس مورد نظرش را نشان می‌دهد و پیرمرد از ساکی که به شانه آویخته کپی آن را در می‌آورد و می‌فروشد. جوانی که از ظاهرش به نظر می‌آید نقاش است با شال گردنی قرمز و نازک و کلاه بره و هینک گرد دور پارک ولیعهد می‌چرخد و با دقتی حیرت‌انگیز نرده‌های آهنی پارک را دست می‌کشد و نگاه می‌کند. هر کجا به سوراخ گلوله‌ای بر می‌خورد ابتدا با ماژیک قرمز اطراف آن را رنگ می‌کند بعد با ماژیک سیاه دایره‌ای بزرگتر می‌کشد و بیرونش را هاشور می‌زند. از ظرافت و پشتکارش می‌توان حدس زد که بعد نوبت درختهاست. پسر بچه‌ای ده سیزده ساله تکه‌ای تخته سه لایی را بالای دسته‌ای چوبی نصب کرده، روی تخته چیزی قرار دارد که بر آن پارچه تنزیب کشیده. هر کس کنجکاوی کند، پسر

پارچه تنزیب را کنار می‌زند و چیزی را که زیر آن است نشان می‌دهد. به من که می‌رسد گردن می‌کشم. پارچه تنزیب را کنار می‌زند. زیر آن دستی از آرنج قطع شده را می‌بینم، دستی که تماماً سوخته و از آن جز استخوان و ناخن و پی مفاصل چیزی باقی نمانده. بر انگشت دوم دست حلقه طلایی دودزده و کج و معوجی دیده می‌شود. سه دختر نوجوان با چهره‌هایی برافروخته و نفس‌زنان ساکهای سنگینی را زیر چادرهای سیاهشان حمل می‌کنند. با هر قدم صدای جرینگ جرینگ برخورد بطریهای شیشه‌ای شنیده می‌شود. بوی بنزینی که در مسیرشان به جا می‌گذارند مطمئنم می‌کند محتوی شیشه‌ها رب گوجه‌فرنگی یا مربای آلبالو نیست. همه مشغول کار خودشان هستند. انگار از قبل قرار گذاشته‌اند در جریان برنامه‌های یکدیگر باشند، اما کاری به کار هم نداشته باشند. مردم گروه گروه با نظم و بی‌نظم در دسته‌های بزرگ و کوچک در حرکتند. بعضی شعار می‌دهند، بعضی نمی‌دهند. هر چند وقت یکبار موتورسواران دو ترکیه‌ای که سر و صورتشان را با کلاه پشمی و دستمالهای بزرگ چهارخانه پوشانده‌اند بسرعت می‌گذرند. نفر عقب که تفنگ «ژ - سه» ای به دست دارد، چند تیر هوایی شلیک می‌کند. رهگذران هلهله‌کنان دست تکان می‌دهند. گهگاه صدای آژیر آمبولانسی نشان می‌دهد اوضاع غیرعادی است. مردی را می‌بینم که خیابان شاهرضا را قطع می‌کند. ریزه میزه و تروفرز است. کاپشن نظامی به تن دارد. پسر بچه ده ساله‌ای همراهش است. از شباهت چهره‌ها مشخص است پدر و پسر هستند. مرد یک قطار فشنگ مسلسل را مثل شال گردنی دراز دور گردن و سینه‌اش پیچیده. پسر تفنگ «ام - یک» کهنه‌ای را حمل می‌کند. از ظاهرش پیداست خسته شده، اما با غرور تفنگ را دو دستی چسبیده. لابد غنائم جنگی است که از پادگانها به دست آمده. با اینکه در یکی دو ساعت اخیر از این مناظر زیاد دیده‌ام، توجهم جلب می‌شود. چند قدم مانده به من سه چهار نوجوان تازه سال دور آنها را می‌گیرند و ذوق‌زده و کنجکاو سئوالاتی می‌کنند. حتماً می‌خواهند بدانند تفنگ و فشنگها را از کجا گیر آورده‌اند. بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشم، به کفشهای مرد

نگاه می‌کنم. «کفش تظاهرات» به پا دارد. همان کتانی‌های رویه سفید تخت سبز که تازگیها این اسم را پیدا کرده. به جمعشان نزدیک می‌شوم. مرد یکی یک فشنگ به نوجوانها می‌دهد. نوجوانها خوشحالی‌کنان و شعاردهان دور می‌شوند. مرد چشمش به من می‌افتد. فکر می‌کند منم فشنگ می‌خواهم. دستش به طرف قطار فشنگ می‌رود. در آوردن فشنگ چند لحظه‌ای طول می‌کشد. عجیب اینجاست که او هم دارد به کفشهای من نگاه می‌کند. بالاخره فشنگ را در می‌آورد. برای لحظه‌ای کوتاه نگاهمان درهم پیچ می‌خورد. برق آشنایی را در چشمانش می‌بینم. ناگهان هر دو تایمان هول می‌شویم و با دستپاچگی اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کنیم، اما هیچکدام به روی خودمان نمی‌آوریم. فشنگ را می‌گیرم و تشکر می‌کنم. سری تکان می‌دهد و به همراه پسرش دور می‌شوند. می‌مانم و دور شدنش را نگاه می‌کنم.

یکمرتبه به یاد کلاس درس می‌افتم. بوی گچ و کاغذ کاهی و جوهر پلیکان. آقای اختیاری و خط‌کشی که در آستین داشت. معلم تاریخ و ادوکلن راول. سلطان محمود و بتکده سومنات. سینما سهیلا و جشن روز مردم. چند بار پلک می‌زنم و خوب نگاه می‌کنم. مرد و پسرش حالا به کوچه جنوبی پارک رسیده‌اند. می‌خواهم دنبالش بدم و صدا بزنم «راه بزرگ آبی یا شمشیر شکسته». اما در شرایطی که همه مردم فریاد می‌کشند «بگو مرگ بر شاه» می‌ترسم جانم به خطر بیافتم، یا دست‌کم فکر کنند که دیوانه‌ام. صدایم را می‌خورم و به کمال چشم می‌دوزم که از میان سیاهی‌های کته زغال‌سنگ بیرون می‌آید. در این آفتاب کمرنگ زمستانی، فشنگهای روی شانه‌اش با هر قدمی که برمی‌دارد برق می‌زنند.

شِزَم، صاعقه، کبوتر جلد داود

هر چقدر خاطراتم را زیر و رو می‌کنم، یادم نمی‌آید این رسم از کجا آمده بود یا از کی بین ما برقرار بود. آیا آن را از کسی یاد گرفته بودیم؟ ممکن است، ولی از چه کسی؟ از بچه‌های محله‌های دیگر؟ با آنها که همیشه جنگ و دعوا داشتیم. از بزرگترهایمان؟ باورم نمی‌شود. بزرگترهایمان هم بیشتر به فکر بدبختی‌های خودشان بودند تا به فکر ما. تازه، آنها اهل چنین تخیلاتی نبودند. شاید هم خودمان اختراعش کرده بودیم. نمی‌دانم، به هر حال هر چه بود رسم بر این بود که هر سال روز دوم یا سوم عید، جلدترین و قیاق‌ترین کبوترمان را برمی‌داشتیم و راه می‌افتادیم. اسکناسهای تا نخورده عیدی در جیب، لباسهای نو بر تن، با کفشهایی که در هر قدم جیرجیر صدا می‌کرد، سر از میدان توپخانه در می‌آوردیم. در یک گشت و گذار اکتشاف‌گونه لاله‌زار را از سینما تابان تا سینما کریستال زیر پا می‌گذاشتیم. قصدمان انتخاب یک فیلم «آرتیستی» بود و معیار انتخابمان هنرپیشه‌ها، اسم فیلمها و عکسهای ویتترین سینماها. بالاخره با چک و چانه بر سر یکی توافق می‌کردیم. هر کس بلیطش را می‌خرید. مرحله اساسی کار اینجا بود. کبوترها را که با سر در جیبمان جا داده بودیم در می‌آوردیم و پر می‌دادیم. کبوترها به سرعت بال می‌زدند و بالا می‌رفتند. اول بالای سر ما روی خیابان لاله‌زار می‌چرخیدند. بعد مسیرشان را انتخاب می‌کردند و دور می‌شدند. گاه

اتفاق می افتاد کبوتری روی لبه ساختمانی در همان اطراف بنشیند، ولی چند سوت و تکان دست کافی بود تا پرنده را زابرا کند و به پرواز در بیاورد. حالا خیالمان راحت شده بود. وارد سینما می شدیم و فیلم را می دیدیم. ظاهرمان آرام بود اما دلمان مثل سیر و سرکه می جوشید. جدا از اینکه کبوترمان می توانست باعث باختمان شود، آبرویمان هم در خطر بود. گهگاه بچه ها برای هم گرگری می خواندند، ولی کسی این حرفها را تحویل نمی گرفت، چون جوجه ها را آخر پاییز می شمردند. بعد از پایان فیلم، همگی دلشوره داشتیم. سوار اتوبوس می شدیم و به خانه برمی گشتیم. مثل برق می رفتیم سراغ سله هایمان، هر کس کبوترش برنگشته بود باخته بود و می بایست پول بلیط سینمای بقیه را بدهد. حالا که فکر می کنم هنوز هم نمی دانم این رسم از کجا آمده بود، ولی می دانم از تصاویر زیادی مایه می گرفت. در پشت تمام این تصاویر، یک انگیزه مشترک وجود داشت: «پرواز».



نمی دانم چرا تارزان به نیویورک آمده. با همان تکه چرمی که به خودش بسته و خنجری که بر کمر دارد، وارد خانه ای شده. صاحبخانه ها دوزن جوان هستند. در اطاقی میز غذا چیده شده. تارزان پشت پرده ای در همان اطاق پنهان است. هر وقت زن ها از اطاق خارج می شوند، او از پشت پرده در می آید و در یک چشم برهم زدن غذاها را می بلعد. زن ها وارد می شوند. از ناپدید شدن غذاها حیرت می کنند، چیزهایی به هم می گویند و دوباره میز را می چینند. بالاخره حضور تارزان کشف می شود. زن ها جیغ می کشند و یکی شان بیهوش می شود. اوج ماجرا در انتهای فیلم است. تارزان در بالای پل فلزی بزرگی ایستاده. زیر پایش تا چشم کار می کند آب است. یکی دو کشتی در حال عبور از زیر پل هستند. کوچکی کشتی ها نشان دهنده ارتفاع نفس گیر پل از سطح آب است. تارزان یک دستش را کنار دهانش می گذارد و نمره مخصوصش را می کشد، بعد با حالت

شیرجه ملائکه، از لبه پل می‌جهد. انگار دارد «پرواز» می‌کند. هر لحظه کوچک و کوچکتر می‌شود، تا جایی که دیگر اجزای بدنش قابل تشخیص نیست. حالا تبدیل به یک نقطه شده. لحظاتی بعد به سطح آب برخورد می‌کند و آن را می‌شکافد. مثل اولین قطره باران که در حوض بزرگی فرو افتاده باشد. مردم همه دست می‌زنند و سوت می‌کشند. آنچنان با چشمانی باز، طول سقوط تارزان و این شیرجه عجیب را نگاه کرده‌ام که پلک زدن فراموشم شده. شاید این یکی از تصاویر است.



شیزم در کنار اتومبیلی با دو مرد شاپو به سرگلاویز است. شنلی بر دوش و لباس تنگی به تن دارد. صدای ضربات آنها در میان سوت بلبلی و شیشکی و دست زدن گم شده. مردها پس از ضربات متعددی که خورده‌اند هنوز کلاه شاپو بر سرشان است. بالاخره شیزم آنها را مغلوب می‌کند. کشان‌کشان هر دو را کنار هم می‌اندازد. کمی به اطراف نگاه می‌کند. انگار دنبال چیزی برای بستن آنها می‌گردد. مثل اینکه وسیله به درد بخوری در آن اطراف وجود ندارد. به طرف اتومبیل می‌رود و با یک حرکت، سپر عقب را از بدنه جدا می‌کند. کنار مردها می‌نشیند و سپر را به نرمی باسلقی مراغه، دور بدن آن دو می‌پیچد. پس از فراغت از این کار می‌آید کنار اتومبیل می‌ایستد. روی سینه‌اش مستطیلی براقی وجود دارد. روی مستطیل چند پیچ کوچک و بزرگ، مثل پیچ‌های رادیو دیده می‌شود. کمی با آنها ور می‌رود. چند قدم دورخیز می‌کند. بعد می‌دود و می‌گوید «شیزم!» دستهایش را جلو می‌آورد و از پشت کاپوت اتومبیل به آسمان می‌جهد. سوت بلبلی و دست زدن تماشاگران به اوج خود می‌رسد. بعضی‌ها از شدت هیجان روی صندلی‌ها ایستاده‌اند. صحنه آنچنان دیدنی است که آجیل فروش سیار هم، با جعبه‌ای پر از لیموناد و تخمه و مسقطی که از گردنش آویزان است، ایستاده و تماشا می‌کند. حالا شیزم در آسمان به سرعت باد در حرکت است. مثل کلاغها که در حین «پرواز»

اطراف را نگاه می‌کنند، مدام سرش را به این سو و آن سو می‌چرخانند. از بالای آسمان خانه‌ها را می‌بینم که به اندازه جمبه سیگار همای اطوی هستند. اتومبیل‌ها مثل مورچه‌هایی که لانه به لانه می‌شوند، یا تخم‌هایشان را جابه‌جا می‌کنند، در یک خط در حال حرکتند. شزم به نقطه‌ای خیره می‌شود. چیزی را که دنبالش بوده پیدا کرده. در جاده‌ای کوهستانی یک کامیون و به دنبال آن اتومبیلی سیاه به سرعت جلو می‌روند. کامیون گهگاه پیچ و واپیچ می‌خورد، ولی از جاده منحرف نمی‌شود. شزم پیچی را روی سینه‌اش می‌چرخاند و به طرف پایین سرازیر می‌شود. لحظاتی بعد روی رکاب کامیون پایین می‌آید. دختری در حال رانندگی است. ابروانی باریک و لبانی قیطانی دارد. موهایش تا بالای گردن و پر از فرهای ریز است. لباسی از جنس ساتن پوشیده و پوست رویاهی بر دوشش است. مردی بدهیبت که او هم کلاه شاپو بر سر دارد، با دختر گلاویز شده. می‌خواهد فرمان را از دستش در بیاورد و او را پایین بیااندازد. دختر مدام جیغ می‌کشد اما فرمان را رها نمی‌کند. شزم در را باز می‌کند و با مرد به زد و خورد می‌پردازد. زد و خورد به عقب کامیون می‌کشد. مرد هفت‌تیر در می‌آورد. شزم می‌چ دست او را می‌گیرد. سه مردی که در اتومبیل سیاه‌رنگ عقبی هستند، شروع به تیراندازی می‌کنند. هر سه نفرشان کلاه شاپو بر سر دارند. یکی از تیرها به مرد بدهیبت می‌خورد و او بر کف کامیون می‌افتد. شزم دولا می‌شود و شروع می‌کند به باز کردن بندهای روکش کامیون. روکش کامیون برزتی است. آخرین بند به زحمت باز می‌شود. روکش برزتی به «پرواز» در می‌آید و می‌افتد روی اتومبیل سیاه‌رنگ. اتومبیل چند بار قیقاج می‌رود و به طرف دره منحرف می‌شود. از پایین دره اتومبیل را می‌بینیم که «پرواز» کنان قوسی در هوا می‌زند و به محض برخورد با زمین منفجر می‌شود. شاید این یکی از تصاویر است.

«سابو» کنار دریا ایستاده. تکه پارچه‌ای میان تنه‌اش را می‌پوشاند. موهایش صاف و مثل زنها بلند است. پوستی قهوه‌ای دارد که در آفتاب می‌درخشد. چوب پنبه یک بطری شیشه‌ای شبیه به قرع را باز می‌کند. بلافاصله دودی به هوا می‌رود و صدای قهقهه خنده‌ای به گوش می‌رسد. از میان دود غولی ظاهر می‌شود و به خاک می‌افتد. سابو از او قول گرفته کاری به کارش نداشته باشد، و سه آرزویش را برآورده کند. اولین آرزویش که فراهم کردن غذایی برای اوست برآورده می‌شود. آرزوی دوم سابو این است که بداند دوستش «احمد» کجاست. غول می‌گوید برای دانستن چنین چیزی باید جام جهان‌نما یا گوهر شب چراغ را در اختیار داشت. قرار می‌شود که غول سابو را به معبد خورشید، که گوهر شب چراغ در آنجاست ببرد. معبد خورشید در بالای بلندترین قله مرتفع‌ترین کوه‌های جهان قرار گرفته. جایی که زمین و آسمان به هم چسبیده‌اند. در تالار بزرگ معبد، الهه‌ی روشنائی زندگی می‌کند. روی پیشانی الهه، چشم‌های بینا یا جام جهان‌نما قرار دارد. برای رسیدن به آنجا باید از روی بام دنیا گذشت. بام دنیا روی هشت ستون استوار است. ستونها روی شانه‌های دیوی با قدرتی مافوق تصور است. دیو روی شاخ‌های یک گاو ایستاده و گاو روی یک عقاب و عقاب روی یک ماهی که در دریای ابدیت شناور است. سابو بر پشت غول سوار می‌شود و موهای او را که مثل دسته‌ای طناب است، به دست می‌گیرد. غول با حرکتی آهسته چند قدم می‌دود، دستهایش را جلو می‌آورد و به آرامی از زمین کنده می‌شود. حالا هر دو در حال «پرواز»ند. سابو اول می‌ترسد ولی بعد عادت می‌کند و به تماشای کوه‌ها و دریا‌های زیر پایش مشغول می‌شود. شاید این یکی از تصاویر است.



شبه‌های تابستان است. روی پشت‌بام می‌خوابیم. مادر بزرگم بعد از غروب آفتاب رختخوابها را پهن می‌کند تا هنگام خواب خنک باشند. بعد

از شام، رختخوابها جولانگاه من و برادرم است. بعد از چند فحش و توسری و نفرین بالاخره در رختخوابهایمان دراز می‌کشیم. از میان چشمهای خواب‌آلودم به دریایی از ستاره‌ها نگاه می‌کنم. بعضی‌ها گردند و می‌درخشند، بعضی‌ها چهار پرند و چشمک می‌زنند. بین آنها خطوطی نامرئی رسم می‌کنم و شکل‌هایی خیالی می‌سازم. در گوشه آسمان ستاره‌ای حرکت می‌کند. خطی روشن از خودش به جا می‌گذرد و قبل از اینکه درست بینمش ناپدید می‌شود. به مادر بزرگم نگاه می‌کنم. آرام خرخر می‌کند. اگر بیدار بود، می‌گفت این روح آدمی است که مرده و به آسمان «پرواز» کرده. شاید این یکی از تصاویر است.



سیزده بدر است. رفته‌ایم به دشتهای جنوب تهران، در اطراف فرودگاه قلعه‌مرغی. آفتاب آنچنان دلچسب است و هوا آنچنان پاک، که همینطور الکی به همراه برادرم مثل حیواناتی وحشی، لابلای گندمهایی که سبزند و تا زانویمان می‌رسند می‌دویم. ناگهان به مرز زمینی صاف می‌رسیم. محوطه وسیعی است که هیچ چیز در آن کاشته نشده. در دور دستها، ساختمانهایی دیده می‌شود که شیروانی‌شان در آفتاب می‌درخشد. در گوشه و کنار محوطه، چند میله در زمین کار گذاشته شده. از بالای میله‌ها تورهایی شبیه کله قند آویزان است که در باد تکان می‌خورد. با بهت و اعجاب به طیاره‌ای که در پنجاه قدمی مان ایستاده نگاه می‌کنیم. با آنکه کار خطرناکی است، ولی مثل آهن‌ربایی که جذب آهن شود خودمان را به آن می‌رانیم. بزرگتر از آن چیزی است که فکرش را می‌کرده‌ام. رنگش زرد است و ملخی در جلوش دارد. زیر بالهایش دو دایره با رنگهای قرمز و سفید و سبز نقاشی شده. ناگهان مرد بلند قدی جلویمان سبز می‌شود. چکمه‌هایی مشکی، شلواری تنگ و نیم تنه‌ای از چرم قهوه‌ای به تن دارد. کلاهی بدون نقاب و چسبان بر سرش است که گوشهایش را می‌پوشاند. عینکی لاستیکی و پهن با شیشه‌های طلق سفید،

روی پیشانی اش استوار است. با لبخند نگاهی به ما می‌کند و چشمکی می‌زند. بعد با حرکت دستش می‌فهماند که به جای اولمان باز گردیم. لحظاتی بعد موتور با چند صدای سرفه مانند روشن می‌شود. هواپیما به راه می‌افتد. اول حرکتش آرام است، اما بعد سرعت می‌گیرد. از زمین جدا می‌شود و به «پرواز» در می‌آید. حالا اینقدر بالا رفته که به اندازه یک مگس شده. ناگهان دیگر صدایی از هواپیما به گوش نمی‌رسد. مثل اینکه موتورش از کار افتاده. حرکتش آهسته می‌شود و معلق‌زان رو به پایین سقوط می‌کند. نزدیکی‌های زمین بار دیگر موتور راه می‌افتد و هواپیما با قوسی زیبا بالا می‌رود. وقتی این کار چند بار تکرار می‌شود می‌فهمم خلبان یا مشغول تمرین است یا مشغول تفریح. همینطور که سرگرم تماشای شیرینکاری او هستم حس می‌کنم هواپیما به طرف ما می‌آید. هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شود. از ترس و هیجان در جایم می‌خکوب شده‌ام. ناگهان به سرعت باد از فاصله چند متری ما می‌گذرد. هیچکس باور نمی‌کند، اما مطمئنم که خلبان بار دیگر به ما چشمک زده است. شاید این یکی از تصاویر است.



یکی از جمعه‌های تابستان است. رفته‌ایم «شاه‌عبدالعظیم». به قول مادر بزرگم به میهمانی شمع و آینه. و به حیرت در کار لک‌لکها. لک‌لکهایی که ساعتها روی یک پا میان لانه‌های بزرگشان، بالای چنارهای پیر می‌ایستند و به نقطه‌ای خیره می‌شوند. رفتن شاه‌عبدالعظیم همیشه با دو حادثه غیرعادی همراه است. اول سوار «ماشین دودی» شدن. دوم خرید «دوربین شاه‌عبدالعظیمی». چیزی که بعدها یاد می‌گیرم اسم فرنگی‌اش «کالیدوسکوپ» است. تصاویر شگفت‌انگیز و منظمش می‌تواند ساعتها جادویم کند. بزرگترین آرزویم رفتن روی سقف قطار و پریدن از یک واگن به واگن دیگر است. کاری که بارها در فیلمها دیده‌ام. ولی جرأت ندارم حتی حرفش را با بزرگترهایم بزنم. قطار در ایستگاه

میانه راه می ایستد. هندوانه زیادی خورده‌ام و مثانه‌ام پر است. به مادر بزرگم می‌گویم و پیاده می‌شوم. کارم تقریباً تمام شده که صدای سوت قطار و فش فش لکوموتیو را می‌شنوم. با هول و هراس فراوان می‌دوم و خودم را به واگن آخر می‌رسانم. می‌دانم که همه نگرانم هستند. باید خودم را به آنها برسانم. ولی چگونه؟ یکمرتبه چشمم به پله‌ای آهنی در انتهای واگن می‌افتد. اختیارم دست خودم است و کسی نیست که به من امر و نهی کند. از پله‌ها بالا می‌روم و روی سقف واگن می‌ایستم. باد به همراه بوی دود و گرد و خاک به صورتم می‌خورد. پیراهنم پف کرده و احساس لذت بخش و سبکی دارم. قطار حرکتی گهواره مانند دارد و آرام به چپ و راست متمایل می‌شود. مثل بچه‌ای که تازه به راه رفتن افتاده باشد، تلوتلو خوران پیش می‌روم و به جلوی واگن می‌رسم. فاصله‌ام تا لبه واگن بعدی چیزی در حدود یک متر است. چند مرد جوان روی واگنهای جلویی مشغول جست و خیز و شیرینکاری هستند. نگاهی به زیر پایم می‌اندازم. زمین تبدیل به خطوطی صاف و موازی شده که چوبهای تراورس هر لحظه آن را قطع می‌کند. سرم گیج می‌رود و توی دلم خالی می‌شود. می‌توانم کوتاه بیایم و برگردم، اما می‌دانم بعد پشیمان خواهم شد. گذشته از آن خیلی برایم آفت دارد. می‌خواهم چند قدم عقب بروم و دورخیز کنم، ولی حساب می‌کنم با این لنگر شدید کار خطرناکی است. تصمیم می‌گیرم درجا بپریم. مثل فنر در خودم جمع می‌شوم و به هوا می‌جهم. فضا و مکان واقعی است، ولی زمان واقعی نیست. چنین پرشی می‌باید حداکثر یک ثانیه طول بکشد. اما زمان کش آمده و من رسماً در حال «پروازم». دستی محکم مجم را می‌گیرد و روی واگن بعدی پایین می‌آیم. مجم در دست جوانی موفرفری است که با حیرت نگاهم می‌کند. جلیقه و شلواری آبی با خطوط راه راه سفید به تن دارد. بند ساعتی نقره‌ای از جیب جلیقه‌اش آویزان است. اول می‌ترسم آژدان یا مأمور قطار باشد. ولی هنگامی که با لبخندی تحسین آمیز و ناباورانه نگاهم می‌کند خیالم راحت می‌شود. شاید این یکی از تصاویر است.



آخرهای تابستان است. غروبها؛ بادهای مَلّسی می‌وزد. طبق معمول، صبح اول وقت تمام بچه‌ها سر کوچه جمع می‌شویم. نمی‌دانم چطور یکمرتبه همه ویرمان می‌گیرد. امشب فانوس هواکنیم. شاید چون تا یکی دو هفته دیگر تعطیلی تمام می‌شود و روز از نو و مدرسه از نو. شاید هم چون تابستان بدون فانوس هواکردن، تابستان نیست و چیزی کم دارد. فانوس هواکردن کار سختی است. اول باید بادبادکی بزرگ درست کنیم. بادبادک بزرگ دو تا گزن می‌خواهد. یک سیر سریش می‌خواهد. کاغذ حسابی می‌خواهد و سه چهار قرقره نخ. خود فانوس هم کاغذ کرشه رنگی می‌خواهد و شمع و مقوا. هر کس یک گوشه کار را می‌گیرد. گزن بادبادک سهم من و برادرم است. اگر بخواهیم آن را از حصیرفروش محله‌مان بخریم، یکی قران پولش می‌شود. اما ما منبع پایان‌ناپذیر در اختیار داریم. لبه پشت‌بام خانه‌مان درست بغل پنجره همسایه است، پنجره همسایه را هم حصیری بزرگ و سرتاسری پوشانده. در یک چشم به هم زدن، ترتیب کار را می‌دهیم و برمی‌گردیم سر کوچه. همه بچه‌ها دست پر برگشته‌اند. غلام که قرار بوده نخ بیاورد، کمی رنگش پریده. همینطور که قرقره‌ها را از یقه عرق‌گیرش در می‌آورد، می‌گوید اگر مادرش بفهمد حسابش با کرام الکاتبین است. همه می‌افتیم به جان کار. تا ظهر بادبادکی می‌سازیم مثل عروس، با گوشواره‌هایی که تهشان به هم وصل شده و دنباله‌ای بلند. برایش چشم و ابرو هم می‌گذاریم که کارمان نقص نداشته باشد. فانوس را هم خواهر آحد درست می‌کند، که کلاس خیاطی می‌رود. البته خیاطی کاری به فانوس درست کردن ندارد، اما سلیقه‌ای به کار برده که دل آدم غنچ می‌زند. تا غروب، عمری به همه‌مان می‌گذرد. بالاخره هوا رو به تاریکی می‌رود و نسیمی خنک می‌وزد. دو بنده را با نخ پرک می‌بندیم و فانوس را به آن وصل می‌کنیم. بعد به خرابه پشت باغ می‌رویم. احد در فاصله بیست قدمی می‌ایستد و اله می‌دهد و من می‌دوم. بادبادک مثل اینکه دارد می‌رقصد اول چند پیچ و تاب آرام می‌خورد، بعد

به سنگینی بالا می‌رود و «پرواز»ش را شروع می‌کند. همه بند دلمان می‌لرزد که مبادا کله بزند و تمام زحماتمان به هدر برود، اما از کله مَله، خبری نیست. آنقدر بادبادک ساخته‌ایم که کارمان را فوت و آیم. بادبادک هر لحظه دورتر و کوچکتر می‌شود. قبل از «پرواز» حسابم را با همه روشن کرده‌ام که قرقره را دست هیچکس نمی‌دهم. بنابراین خیالم راحت راحت است. نور فانوس هنوز نمودی ندارد، مثل جرعه قرمزی است، در دریایی از نیل. خدا خدا می‌کنیم که هوا زودتر تاریک شود. نسیم تندتر می‌شود و بادبادک سیخ می‌ایستد. از بسکه بالا را نگاه کرده‌ایم، گردن همه‌مان درد گرفته، اما این چیزها حالی‌مان نیست. قرقره همینطور که می‌چرخد کف دستم را قلقلک می‌دهد. بالاخره وقتی نخ ته می‌کشد، هوا هم تاریک شده. منظره اینقدر زیباست که نفس آدم بند می‌آید. بر زمینه‌ای تاریک در میان هزاران ستاره آبی، نقطه‌ای قرمز آرام تکان می‌خورد. بگذار بچه‌های محله‌های دیگر انگشت به دهان حیران بمانند. چند نفر از بزرگترها دورمان جمع شده‌اند. انگار نبض دنیا دست من است. با ابهت تمام گهگاه نخ را می‌کشم، یعنی دارم بادبادک را هدایت می‌کنم. ناگهان نور فانوس پررنگ‌تر می‌شود و از قرمزی به زردی می‌زند. تا وقتی شعله‌ها را ندیده‌ام، نمی‌خواهم باور کنم بادبادکمان آتش گرفته، اما واقعیت این است که بادبادک آتش گرفته و دستان به هیچ جا بند نیست. لحظاتی بعد وقتی شعله‌ها فروکش می‌کند و نخ شل می‌شود، می‌فهمم که پایان کار است. هنوز از دلخوری بدبختی‌مان در نیامده‌ایم که اتفاق عجیبی می‌افتد. گلوله‌ای نارنجی، در همان جایی که فانوسمان تکان می‌خورده، ظاهر می‌شود. از کجا آمدنش را هیچکدام ندیده‌ایم. فقط دیده‌ایم که یک مرتبه آنجاست. با اینکه هیچ دلیل خاصی ندارد، نمی‌دانم چرا حس می‌کنم دارد مثل فرفره می‌چرخد. از کوچک و بزرگ بهتمان زده و به این جسم عجیب خیره شده‌ایم. یکی در می‌آید و می‌گوید «بشقاب پرنده» و فرار می‌کند. بقیه هم بادبادک و فانوس را فراموش می‌کنیم و دنبالش می‌دویم. هول و هراسی گنگ همه‌مان را گرفته و افتان و خیزان از سروکول همدیگر بالا می‌رویم. وقتی از دیوار گلی و کوتاه خرابه به کوچه می‌جهم،

برمی‌گردم و آسمان را نگاه می‌کنم. از گلوله نارنجی رنگ خبری نیست. راستی راستی بشقاب پرنده بود؟ نمی‌دانم، به هر حال شبیه هر چیز بود، جز بشقاب. شاید این یکی از تصاویر است.



تعطیلات عید است. کلاس سوم هستم. پنجاه تا مشق و کتابنویسی و پاکنویس حسابم را کرده‌ام، و خیالم راحت است. هنوز ظهر نشده. در خیابان دانشگاه جنگ دارم به طرف خانه‌مان می‌روم. یک طرف خیابان دیوار باغشاه است و یک طرفش، دیوار مدرسه نظام. کمی جلوتر نرسیده به خیابان گلشن، زن و مردی در پیاده‌رو کنار هم راه می‌روند. مرد کت و شلوار و کراواتی است. زن چادر کرب دوشین گلدار به سر دارد. از کنارشان که می‌گذرم، می‌شنوم مرد می‌گوید: «تو تمام دنیا بهتر از من پیدا نمی‌کنی». زن حرفی نمی‌زند. نمی‌دانم چرا یکهو فضولی‌ام گل می‌کند. می‌خواهم سر از کارشان در بیاورم. قدم‌هایم را شل می‌کنم و کنارشان راه می‌روم. مرد حرفش را قطع می‌کند و دلخور نگاهی به من می‌اندازد. حساب کار دستم می‌آید و می‌ایستم. زن به طرفم برمی‌گردد و لبخندی می‌زند. صورتی سرخ و سفید و ابروهایی پیوسته دارد. دور می‌شوند و در کوچه‌ای باریک می‌پیچند. دور و برم را نگاه می‌کنم. هیچ خبری نیست. همه جا ساکت و خلوت است. نسیمی آرام می‌وزد. صدای بستنی‌فروش دوره‌گردی از دور دستها می‌آید که می‌گوید: «هل و گلاب، نویر بهاره بستنی». بوی پیاز داغ و گوشت سرخ کرده می‌آید. از خانه‌ای در همان اطراف، غش غش خنده زنی بلند می‌شود. ناگهان آب دهانم راه می‌افتد و شکمم قار و قور می‌کند. بو را می‌بلعم و راه می‌افتم. به همان کوچه باریکی می‌رسم که زن و مرد در آن پیچیده‌اند. زن را می‌بینم که کنار دیوار ایستاده. لپهایش گل افتاده و پیشانی‌اش عرق کرده. چشمهای سیاهش خمار است و برق می‌زند. مرد جلوی او و پشت به من ایستاده. سرش پایین است و شانه‌هایش تکان می‌خورد. صدای ناله‌اش را که می‌شنوم

می فهمم دارد گریه می کند. باورم نمی شود. می ایستم و بهت زده به این منظره نگاه می کنم. زن چشمش به من می افتد. چند لحظه نگاهمان درهم پیچ می خورد. نفس بلندی می کشد و لب پایش را گاز می گیرد. جای دندانهای سفیدش روی لب گوشتالودش باقی می ماند. با حرکت سر اشاره ای می کند که یعنی دور شوم. و من دور می شوم. همان شب خواب می بینم در حال «پرواز» م. دور و برم چیزی جز سفیدی نیست. مه است یا ابر، نمی دانم. سرشار از سبکی و آرامشم. به نرمی بالا و پایین می روم. یکمرتبه ابرهای زیر پایم محو می شوند. می بینم پشت باغشاه بالای همان محلی هستم که صبح زن و مرد را دیده ام. حس می کنم در حال سقوطم. هر چه دست و پا می زنم نمی توانم جلوی پایین رفتنم را بگیرم. حالا وسط خیابان روی آسفالت دراز کشیده ام. صلوٰه ظهر است و آفتاب به شدت می تابد. کنار پیاده رو زنی نشسته و مشغول سرخ کردن پیاز و گوشت روی چراحی سه فتیله است. غش غش خنده ای به گوش می رسد. اما این صدای بوق ماشین است نه خنده. انتهای خیابان از طرف سه راه طرشت اتوبوسی نزدیک می شود. از آن شورلت های دماغ دار که اطاقشان چوبی است. می خواهم از وسط خیابان بلند شوم، اما در کمال وحشت در می یابم تبدیل به مار شده ام و دست و پایی ندارم. اتوبوس هر لحظه نزدیک تر می شود. اجزای اتوبوس مثل ماشینهای معمولی است ولی در همین حال همان زنی است که صبح دیده ام. چراغها سینه های او هستند و گلگیرها زانوهایش. چرخها از دو طرفم می گذرند و من وارد دهان سیاهی می شوم. همینطور که طاقباز دراز کشیده ام میل گاردان ماشین را بالای سرم می بینم که به سرعت می چرخد و کش می آید. ماشین از رویم می گذرد. من هنوز مار هستم، ولی مثل کاغذ نازک شده ام. با نخی به عقب اتوبوس وصلم و در هوا تکان می خورم. به میدان باغشاه که می رسیم، باز خودم هستم و در حال «پرواز» م. میان میدان بر بالای سکویی بلند مجسمه مردی است کوه پیکر که میله ای شبیه به دیلم را در دهان ازدهایی فرو می کند. مجسمه دستی به طرفم تکان می دهد و من بیدار می شوم. شاید این یکی از تصاویر است.



آیا مجموعه این چنین تصاویری، می‌تواند محرک این چنین رسمی باشد؟ نمی‌دانم.

آخرین عیدی که بر سر کبوترهایمان شرط می‌بندیم اوضاع از اول کمی به هم ریخته است. سه شب به سال تحویل مانده و برای من و برادرم هنوز لباس نو نخریده‌اند. وضع مالی خانواده‌مان زیاد خوب نیست، ولی بزرگترها این چیزها را با ما در میان نمی‌گذارند. می‌دانم مادر بزرگم از زیر سنگ هم که شده پول جور می‌کند و لباس نو را برایمان می‌خرد، اما کی نمی‌دانم. روز اول عید دست من و برادرم را می‌گیرد و می‌رویم «باب همایون». وارد مغازه‌ای می‌شویم. دو دست کت و شلوار از پارچه کارزونی را نشان می‌کند. از آن لباسهایی که هنوز ننشسته سر زانویمان گنده می‌شود. فروشنده می‌گوید قیمت لباسها دستی پنجاه تومان است. مادر بزرگم گوشش بدهکار این حرفها نیست. چانه زدن شروع می‌شود. یکساعت و نیم بعد دستی سی و هفت تومان پولش را می‌دهد و از مغازه بیرون می‌آیم. لباسها را مثل عزیزترین چیزی که در دنیا وجود دارد، به جگرمان می‌چسبانیم و راه می‌افتیم.

تا روز سوم عید پولهای عیدی جمع می‌شود. یک اسکناس ده تومانی. دو اسکناس پنج تومانی و پنج اسکناس دو تومانی. اسکناسها آنقدر نو هستند که وقتی دست رویشان می‌مالی زیری کاغذ را حس می‌کنی. امسال قرار است داود هم در مسابقه «گفت‌پیرانی» شرکت کند. از مدتها قبل کله همه‌مان را خورده. می‌گوید یک طوقی خریده و جلدش کرده. برای اینکه توی دلش را خالی کنم می‌گویم طوقی «آمد نیامد» دارد. می‌خندد و برایم شیشکی می‌بندد. یزدی هستند و پدرش شیرینی‌فروشی دارد. شاید برای همین است که داود چاق و گنده است. همیشه دارد چیزی شیرین می‌خورد. باسلق، راحت‌الحلقوم، نقل، آبنبات، شکر پنیر، گز، باقلوا، سوهان، قطاب، جوز قند. مهربان و دست و دل‌باز است، و هوای همه‌مان را دارد. هر وقت سلام علیک می‌کنیم، دستش را

مثل پنج سیر گوشت لخم می‌گذارد کف دست آدم. امسال به بچه‌ها قولی داده که هیچکدام باور نکرده‌ایم. گفته همه‌مان را مجانی می‌برد سینما کارون. گفته پدرش با رئیس سینما یا نمی‌دانم، صاحب سینما دوست است. سینما کارون تازه افتتاح شده. خیابان سلسبیل بعد از دامپزشکی. برنامه عیدش «چوری چوری» است با شرکت راج کاپور و نرگس. تمام فیلمهای این زوج را دیده‌ایم: آواره، آقای ۴۲۰، آه و حالا هم چوری چوری. همه‌مان راج کاپور و نرگس را دوست داریم، اما دوست داشتن داود چیز دیگری است. تمام آهنگهای فیلم آواره را از حفظ است. شعر آهنگها را هم به زبان هندی طوطی وار یاد گرفته. بعضی جاهایش را هم که بلد نیست کلماتی از خودش می‌گذارد تا آهنگ جور در بیاید. بقیه بسته‌ای را روی دوشش می‌اندازد، کلاه شاپوی پدرش را می‌کند و سرش می‌گذارد. ادای راج کاپور را در می‌آورد و می‌خواند: «مرا نام هیه راجانی، مرا کفش هیه ژاپانی، مرا کت انگلستانی، مرا دل هندوستانی». بعضی وقتها هم ادای نرگس را در می‌آورد. یک دستش را به کمرش می‌گذارد و انگشت اشاره دست دیگرش را روی گونه‌اش. کج کجکی در یک دایره می‌چرخد و می‌خواند: «اینچیکی دانا، اینچیکی دانا، دانا دانا... ناها هاها اینچیکی دانا».

داود عاشق فیلمهای «کوبوئی» هم هست. از تکه پارچه‌ای سیاه و مقوا، نقابی برای خودش درست کرده و مثل «یکه سوار» به چشم می‌زند. از آنجایی که نمی‌تواند حرف «ر» و «ل» را که در یک کلمه هستند، درست ادا کند، هنرپیشه محبوبش «لوندو لوف اسکات» است. همیشه حاضر یراق است و آماده کشیدن اسلحه. دستها ششلولهایش هستند. انگشت اشاره و میانی لوله اسلحه‌اند. انگشت چهارم و انگشت کوچک از بند اول خم می‌شوند و نقش ماشه و قبضه اسلحه را ایفا می‌کنند. انگشت شست هم چکاننده است. در یک آن دستها بالا می‌آیند و با دو شیشکی که مثلاً صدای گلوله است ترتیب طرف داده می‌شود. گاهی اوقات هم حریف خیالی را با جمله‌ای از میدان بدر می‌کند. جمله‌ای که می‌گوید هیچ معنی‌ای ندارد، اما به نظر خودش خیلی پرمعنی است. آرواره‌هایش را

روی هم می‌ساید و از لای دندانها می‌گوید: «یس کامان یس، گاو دم سگه آفته میچ». به شاخه‌های درخت بزرگ توت خانه‌شان هفت هشت تا طناب آویزان کرده. هر وقت با دست و بال خراشیده یا پیشانی و دماغ ورم کرده می‌بینمش می‌فهمیم که تارزان بازی در آورده. از وقتی خواهر کوچکش که نقش «چیتا» میمون تارزان را بازی می‌کرده از بالای درخت افتاده و قاپ ماتحتش جیک شده، برادران و خواهرانش از بازی کردن با او منع شده‌اند. هر وقت روی قالیچه‌ای می‌نشینند، آنچنان امیدوارانه دستی به گلها و نقش و نگارهایش می‌کشد، انگار انتظار دارد با یک «آجی مجی لاترجی» تبدیل به قالیچه حضرت سلیمان شود و به پرواز در آید. اما بیشتر از همه دوست دارد «مرد پرنده» شود. نمی‌دانم منظورش از مرد پرنده کیست. شیزم است؟ سوپر من است؟ یا صاعقه؟ تمام چادرهای مادرش را قلوه کن کرده. چادر را می‌اندازد روی دوشش و دو طرف آن را با یک سنجاق قفلی زیر گردنش به هم وصل می‌کند. دو بال چادر را با دستهایش می‌گیرد و می‌دود. باد زیر چادر می‌افتد و داود ویزو ویزوکنان به پرواز در می‌آید.

روز ششم عید صبح اول وقت پیدایش می‌شود. تکه کاغذ سفیدی را پیروزمندانه مثل پرچم سردست تکان می‌دهد و به طرفمان می‌دود. روی کاغذ به خطی خوش از پدر داود و خانواده محترم دعوت شده که برای دیدن فیلم به سینما کارون تشریف بیاورند. داود را می‌بوسیم و حلوا حلواش می‌کنیم. قرار سینما را برای همان روز عصر ساعت چهار می‌گذاریم. البته کارمان یک اشکال کوچک دارد. سینما کارون به خانه همه نزدیک است و پرانیدن کبوترها از جلوی سینما، مسابقه‌ای به حساب نمی‌آید. قرار می‌گذاریم برویم سه راه سلسبیل، جلوی باغ گلستان و از آنجا کبوترها را هوا کنیم.

نهار خورده و نخورده می‌روم سراغ سلهام. قرقی را برای مسابقه امسال انتخاب می‌کنم. خودم این اسم را رویش گذاشته‌ام. کبوتری است سفید و قهوه‌ای. نمی‌دانم دلیل انتخابم چیست. همینطوری حس می‌کنم امروز حتماً شیرین می‌کارد. گردنش را چند بار تکان می‌دهد و کجکی

نگاهم می‌کند. می‌گیرم و نازش می‌کنم. نگاهی به شاه‌پره‌های بالهایش می‌اندازم. خدنگ و صاف و یکدست‌اند. مشتی ارزن جلوش می‌گیرم. میلی به خوردن ندارد. شاید فهمیده که با شکم خالی بهتر می‌توان پرواز کرد. می‌بوسمش و می‌گذارم توی جیبم. بچه‌ها سرک‌کوچه جمع شده‌اند. شش نفریم و همه قبراق و هیجان‌زده. قرار می‌گذاریم هر کس امروز باخت، پول سینمای فردای بقیه را بدهد. داود پیدایش می‌شود. طوقی‌اش را در یک پاکت میوه گذاشته، پاکت را هم چند سوراخ کرده که حیوان خفه نشود. هر کاری می‌کنیم کبوتر را مثل ما توی جیبش بگذارد، زیر بار نمی‌رود. کوتاه می‌آییم و راه می‌افتیم. سوار اتوبوس می‌شویم و می‌رویم سه راه سلسبیل، جلوی باغ گلستان. چشمم به داود می‌افتد. سگرمه‌هایش درهم است و خنده از لبش محو شده. کبوترها را در می‌آوریم و میان دستهایمان می‌گیریم. یک دو سه می‌گوییم و به بالا پرتابشان می‌کنیم. دو سه بار بالای سرمان می‌چرخند تا از گیجی در بیایند، بعد همگی رو به شمال پرواز می‌کنند. داود دلخور و دمق، دور شدن کبوترها را نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند. هر چه زبان ریخته‌ایم کبوترش را حتی از پاکت هم در نیاورده. حسین که از همه بچه‌ها به کبوترش مطمئن‌تر است، زمزمه‌ای را ساز می‌کند که داود دلخورتر می‌شود. می‌گوید چون کبوترش را نپرانده، پس از حالا بازنده است. داود اینقدر آویزان و زار و نزار است که بیشتر از این سربه سرش نمی‌گذاریم. گذشته از آن کاغذ دعوت در جیب اوست. در حالیکه دل توی دلمان نیست، جلوی سینما پیاده می‌شویم. داود کاغذ را نشان می‌دهد و همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد. در کمال احترام و ابهت ما را می‌برند ردیف اول لژ می‌نشانند. یکی یک کانادادرای هم می‌دهند دستان. سینما گوش تا گوش پر از آدم است. آخرین قلب کانادا را که فرو می‌دهیم چراغها خاموش می‌شوند. فیلم از همان اول می‌گیردمان. نرگس دختر یک آدم شکم‌گنده و پولدار است. پدرش می‌خواهد او را به ازدواج یک آدم شکم‌گنده و پولدار دیگر در بیاورد. نرگس شب عروسی از خانه فرار می‌کند. در اتوبوس به ولگردی خوش قلب برمی‌خورد که راج کاپور است. ماجراهای زیادی برایشان اتفاق

می افتد. هی با هم قهر و آشتی می کنند، اما معلوم است که از هم خوششان آمده. بالاخره نرگس را به خانه پدرش برمی گردانند. سر سفره عقد، راج کاپور به سراغش می آید. در میان حیرت همگی نرگس سفره عقد را رها می کند و به همراه راج کاپور فرار می کند. (سالها بعد که فیلم در یک شب اتفاق افتاد را با شرکت کلارک گیل و کلودت کلبرت می بینم، می فهمم چوری چوری کپیه پلان به پلان همین فیلم بوده) چراغها روشن می شوند. آهی بلند می کشم و نگاهی به اطراف می اندازم. داود را می بینم که هنوز به پرده زُل زده. چشمها را می درانم و به داود خیره می شوم. به داود نه. به کبوتری که روی شانه اش نشسته. حتماً اینقدر حواسش به فیلم بوده که نفهمیده کبوتر از پاکت در آمده. بچه های دیگر هم متوجه شده اند. اشتباهمان این است که همه یکباره برای گرفتنش هجوم می بریم. کبوتر و داود هر دو با هم از جا می پرند. کبوتر زیر سقف لژ هراسان بال بال می زند و ما هم بین صندلیها دنبالش می دویم. می نشیند روی لبه لوستر دیواری. مردم هم متوجه شده اند و بیرون رفتن را فراموش کرده اند. داود با هول و ولا می رود روی پشتی صندلی، اما وزنش زیاد است و صندلی از هم وا می رود. بر زمین می افتد و صدای افتادنش کبوتر را می پراند. این بار حیوان از زیر سقف لژ در می آید و میان سالن سینما شروع می کند به چرخ زدن. صدای سوت بلبلی و خنده و هیاهو از گوشه و کنار بلند می شود. با تعجب نگاهی به مردم می اندازم. به نظرم می رسد همه وسوسه گرفتن کبوتر را دارند، حتی چند نفری در درجه دو، با دستشان ادای دانه پاشیدن را در می آورند. کبوتر که از سرو صدا به هیجان آمده، دارد میان سالن شیرینی می کارد شکرستان. مدام میل می گیرد و معلق می زند. کنترلچی ها هراسان به همراه یک پاسبان وارد می شوند. هر کاری می کنند مردم را بیرون کنند، کسی بیرون نمی رود. عاقبت به این نتیجه می رسند که باید کبوتر را گرفت. آنها هم به بقیه می پیوندند و اوضاع قشقرق می شود. رفتار پاسبان از همه حرفه ای تر است. می رود روی سن جلوی پرده. پنجاه سالش می شود. لاغر و کوتاه و مافنگی است. سه چهار تا هشت و نیم دایره روی بازویش دارد. چند بار

دستهایش را به هوا بلند می‌کند، بعد موج می‌کشد و مثلاً دانه می‌پاشد. کبوتر شیرجه می‌رود به طرف پرده سفید. حتماً فکر کرده آسمان یا شاید پنجره‌ای بزرگ است. محکم می‌خورد به آن و چند لحظه گیج پرپر می‌زند. سعی می‌کند با پنجه‌ها، خودش را به جایی وصل کند، اما نمی‌تواند و رو به پایین لیز می‌خورد. بالاخره پشت بلندگو سقوط می‌کند و پاسبان با یک حرکت او را می‌گیرد.

نیم ساعت بعد دلخور و دلق جلوی اطاق مدیر سینما ایستاده‌ایم. همه می‌دانیم مسابقه و شرط‌بندی امسال مالیده. صورت داود در اثر یک جفت کشیده‌ای که از رئیس کنترلچی‌ها خورده گل افتاده. صدای مدیر را می‌شنویم که تلفنی با پدر داود حرف می‌زند. تلفن قطع می‌شود و مدیر از اطاقش در می‌آید. جلوی داود می‌ایستد و نصیحتش می‌کند که آخر کبوتر بازی هم شد کار و از این حرفها. داود مرد و مردانه نصایح را می‌شنود و خم به ابرو نمی‌آورد.

از سینما که در می‌آئیم همانجا می‌ایستد. در میان تعجب همگی می‌گویند باید کبوترش را پس بگیرد. همانطور که حدس می‌زده‌ام پاسبان هم کبوتر باز از آب درآمده. حیوان را گذاشته توی جیش و به هیچکس نداده. همه معطلیم که داود چطور می‌خواهد کبوتر را پس بگیرد. داود چیزی نمی‌گوید، ما هم به روی خودمان نمی‌آوریم و می‌ایستیم. کم‌کم بچه‌ها بهانه‌هایی می‌آورند و یکی یکی جیم می‌شوند. ساعت هشت شب است، تنها من مانده‌ام و داود. چراغهای سردر سینما خاموش می‌شود. دقایقی بعد پاسبان در می‌آید. از آنسوی خیابان تعقیبش می‌کنیم و رو به بالا راه می‌افتیم. بعد از خیابان دامپزشکی از شعبه مشروب‌فروشی، پنج سیر عرق می‌خرد و می‌گذارد توی جیش. حالا توی یک جیب کبوتر را دارد، توی جیب دیگر عرق را و تعادلش برقرار است. سر چهارراه سلسیل می‌پیچد به چپ روی کبابی سر کوچه‌ای باریک وارد یک پیاله‌فروشی می‌شود. پشت شیشه نوشته شده «اغذیه خوروم». با مردی بلند قد و تنومند و بدهیبت در آنسوی پیشخوان سلام علیک می‌کند. حتماً خوروم خود اوست. چند کلمه‌ای بین‌شان رد و بدل می‌شود. خوروم یک

«چَطُول» عرق از یخچال در می آورد. باندرویش را می کند و با مشت می کوبد ته شیشه. چوب پنبه را بیرون می کشد و شیشه را با یک استکان می گذارد جلوی پاسبان. یکی دو پر خیارشور و گوجه فرنگی را هم در بشقابی ملامین می گذارد کنارش. پاسبان ته شیشه را در دو ضرب بالا می آورد. سیگاری روشن می کند و در می آید. چهارراه لولاگر باز همین برنامه تکرار می شود. و چهارراه بعد و چهارراه بعد ترش.

ساعت ده شب است. پاسبان تا حالا پنج نشست داشته. البته از نشست اول به بعد در هر کدام از پیاله فروشی ها فقط نیم «چَطُول» می خوره. از آخری که درآمده کاملاً مست بوده و پیلی پیلی می رفته. امیدوار بوده ام برنامه اش به پایان رسیده باشد، اما اشتباه می کرده ام. هنوز یک نشست دیگر باقی است. سر چهارراه حشمت الدوله وارد پیاله فروشی دیگری می شود. سر فرصت گیلانش را مزمزه ای می کند و در خودش فرو می رود. دل من مثل سیروسرکه می جوشد. جدا از اینکه خودم در خانه یک عالمه مکافات خواهم داشت که کجا بوده ام و چرا اینقدر دیر برگشته ام، داود هنوز بروز نداده که چطور می خواهد کبوترش را پس بگیرد و اصلاً چرا اینقدر پس گرفتن کبوتر برایش مهم است. البته تا حالا به من خوب رسیده. یک مشت آجیل مشکل گشا خورده ام و هفت هشت تا نقل بادامی درشت. برای همین هم زیانم کوتاه است. تازه، می دانم که خودش هم حالی بهتر از من ندارد. پاسبان مثل اینکه یکمرتبه یاد کبوتر می افتد. حیوان را در می آورد و با چشمهایی تا به تا به آن خیره می شود. هر دو نفر با دقت از پشت شیشه ها نگاهش می کنیم. شروع می کند با کبوتر حرف زدن. ناگهان چیزی توجهش را جلب می کند. ساق پای کبوتر را می گیرد و به آن دست می کشد. شروع می کند نخ را از دور پای کبوتر باز کردن. داود با حالتی کلافه زیر لب فحش می دهد و سرش را می خاراند. کنجکاو و نگران به طرفش برمی گردم. نگاهش را از من می دزدد. حس می کنم کلک خورده ام. حتماً موضوعی هست که راجع به آن چیزی به من نگفته. کم کم دلیل اصرار عجیبش برای باز پس گرفتن کبوتر برایم روشن می شود، هر چند هنوز نمی دانم قضیه چیست. پاسبان

با وسواس نخ را گلوله می‌کند و روی میز می‌اندازد. حالا نوبت تکه کاغذی چند لاست که از دور پای کبوتر باز کند. حیوان را توی جیب جای دهد و با ظرافت کاغذ را می‌گشاید. کلافگی داود به اوج می‌رسد. نُج‌نُج کنان روی رانش می‌کوبد و کنار خیابان می‌نشیند. پاسبان از جیب بغل عینکی در می‌آورد و نُک بینی‌اش می‌گذارد. دستش را از چشم دور می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند. هر چقدر فکر می‌کنم عظم قد نمی‌دهد این تکه کاغذ که بیشتر شبیه به نامه‌ای کوچک است، دور پای کبوتر داود چکار می‌کند؟ نمی‌دانم چرا پاسبان اینقدر طولش می‌دهد. شاید سوادش نم‌کشیده، شاید هم دارد دوباره و سه باره می‌خواند. طول خواندن چند بار انگشت‌های لاغرش را به چشمهایش مالیده. چشمهایش خسته شده یا درد می‌کند؟ هیچکدام. واقعیت این است که در حال گریه کردن است. نفس گرم داود را پشت گردنم حس می‌کنم. می‌گوید «گندش در اومد، بیا بریم» و راه می‌افتد. ناچار چشمها را از پاسبان برمی‌گیرم و با هم دور می‌شویم.

شب که کتک خورده و شام نخورده در رختخواب دراز کشیده‌ام تکه‌های مختلف اعترافات داود را کنار هم می‌گذارم. ماجرای است که فقط از او برمی‌آید.

داود عاشق است. هر روز طرف را در راه مدرسه‌اش می‌بیند. به گفته خودش دختر هم عاشق اوست. هر چند هیچکدام اسم همدیگر را نمی‌دانند. چند بار خواسته نامه‌ای رد کند. دختر نگرفته. هیچ راهی برای بیان این عشق سوزان به نظرش نرسیده. یاد یکی از فیلمهای اسماعیل یاسین هنرپیشه مصری افتاده. در آن فیلم اسماعیل یاسین نامه‌ای عاشقانه را توسط کبوتر برای یارش می‌فرستاده. داود یک طوقی خریده. دختر را تا خانه‌شان تعقیب کرده و آدرسش را به خاطر سپرده. نامه‌ای عاشقانه نوشته و به پای کبوتر بسته. خیال داشته کبوتر را همراه ما هوا کند، اما میان راه متوجه اشتباهی لپی شده. خودش آدرس خانه دختر را بلد است، کبوتر که بلد نیست. در نتیجه برنامه‌اش به هم خورده و آن قضایا پیش آمده. اگر بچه‌ها بو ببرند تا ابد دست از سرش بر نمی‌دارند. مجبورم کرده

به خاک تمام آباء و اجدادم قسم بخورم که چیزی بروز ندهم. من هم قسم خورده‌ام.

از شرط‌بندی خبری نیست. همه سینماهای عید را با پول خودمان می‌رویم و تعطیلات نوروزی تمام می‌شود. سیزده را با خوبی و خوشی در می‌کنم، ولی نحسی‌اش روز چهارده یقه‌ام را می‌گیرد. زنگ دوم سر کلاس نشسته‌ام. آقای مدیر با رنگ و روی پریده سرش را می‌آورد تو و چند کلمه‌ای با معلم پیچ می‌کند. معلم صدایم می‌زند و می‌گوید بیرون با من کار دارند. یکمرتبه دلم فرو می‌ریزد. تجربه نشان داده که در این قبیل موارد هیچوقت خبر خوشی نبوده. مردی تروتمیز و چهارشانه با کت و شلوار سبز و هینک دودی کنار مدیر ایستاده. اشاره‌ای می‌کند که همراهشان پایین بیایم. روی پله‌ها قوت زانوهایم می‌رود و دل‌پیچه می‌گیرم. دهانم مثل چوب خشک شده و ضربان قلبم را پشت گوش‌هایم می‌شنوم. دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و خودم را به دفتر می‌رسانم. در طول راه مدام از خودم پرسیده‌ام موضوع چیست و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ام. در دفتر ضربه دیگری می‌خورم. داود با رنگ و روی پریده کنار دیوار کز کرده و ایستاده. حالا سؤال دو تا شده. داود اینجا چه می‌کند؟ او که مدرسه‌اش جای دیگری است. مرا به اطاق کوچک پشت دفتر می‌برند. در این اطاق مردی با مشخصات مرد اول متنها با کت و شلواری سورمه‌ای انتظارم را می‌کشد. به صندلی روبرویش اشاره‌ای می‌کند و من می‌نشینم. چند لحظه سکوت می‌شود، بعد می‌پرسد رابطه داود با استوار محبی چیست؟ حل کردن یک معادله صد مجهولی درجه صدم برایم آسان‌تر است تا اینکه بدانم اصلاً استوار محبی کیست. آنچنان فشاری به مغزم می‌آورم که شقیقه‌هایم می‌سوزند. دو جفت چشم از پشت هینک دودی به من زل زده‌اند و ثانیه‌ها هر کدام به اندازه یکسال طول می‌کشند. بالاخره من من‌کنان می‌گویم نمی‌دانم استوار محبی کیست. صدایم گرفته، درست مثل آدمی که دیفتری داشته و یک کیلو برف و شیر خورده. حتماً ظاهرم اینقدر ترسان است که مرد کت و شلوار سورمه‌ای هینکش را برمی‌دارد. با لحنی نرم‌تر می‌پرسد آن شبی که استوار محبی را بعد از سینما تعقیب

کرده‌ایم چه اتفاقاتی رخ داده؟ تازه شستم خبردار می‌شود استوار محبی کیست. مثل برق همه ماجرا را برایشان تعریف می‌کنم. از پوشه‌ای تکه کاغذ کوچکی در می‌آورد، نشانم می‌دهد و می‌پرسد آیا این دستخط را می‌شناسم؟ نگاه می‌کنم می‌بینم نامه داود است. کاغذ هنوز بوی گلاب می‌دهد. با شعری نغز و پرمعنا شروع کرده:

تا تو نگاه می‌کنی کار من آه کردن است

جان به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است
می‌خواهم وارد متن شوم که نامه را از دستم می‌گیرد. می‌گویم خط داود است. می‌پرسد آیا داود قبل از آنشب استوار محبی را دیده بوده یا او را می‌شناخته؟ جواب منفی می‌دهم. هر دو نگاهی به هم می‌اندازند. مرد کت و شلوار سبز لحظه‌ای بیرون می‌رود و با داود برمی‌گردد. کت و شلوار سورمه‌ای اشاره‌ای به من می‌کند و به داود یکدستی می‌زند. می‌گوید: «رفیقت همین الان اعتراف کرد که تو استوار محبی رو می‌شناختی». تحمل من و داود در یک لحظه به پایان می‌رسد. هر دو نفر به زانو می‌افتیم و شروع می‌کنیم های‌های گریه کردن. حتماً صدایمان آنقدر بلند است و سوز دلمان آنقدر زیاد که مدیر و ناظم و دفتردار سراسیمه می‌ریزند توی اطاق.

نیم ساعت بعد قضایا روشن می‌شود. استوار محبی همان شب معروف خودش را کشته. تنها زندگی می‌کرده و هیچ زن و فرزندی نداشته. تریاک را در هرق حل کرده و خورده. یاد پنج سیری توی جیبش می‌افتم، که برای تنهائی آخر شب خریده بود. شاید هم می‌خواسته دم صبح یک گیلان خمارشکن بزند که اجل مهلتش نداده. چند روز که کلاتری نمی‌رود همقطاراناش نگران می‌شوند. می‌روند خانه‌اش و قضیه رو می‌شود. طی جست و جوهایی که می‌کنند یک کبوتر نیمه جان از گرسنگی و یک نامه عاشقانه می‌یابند. خطاب نامه معلوم نیست به کیست. استوار محبی اهل این حرفها نبوده. نویسنده نامه شخصی است به نام داود که خون گریه کرده. آدرسش را نوشته و از «یار» خواسته برایش نامه بنویسد. قضایا پیچیده شده. موضوع را به اداره آگاهی اطلاع داده‌اند. دو

مأمور به خانه داود رفته‌اند. آدرس مدرسه‌اش را از مادرش که زهره ترک شده گرفته‌اند. داود را گیر آورده‌اند و کشیده‌اند زیر سؤال. در بین حرفهایش اسم من هم به میان آمده. به همراه داود مدرسه مرا پیدا کرده‌اند و بقیه ماجرا.

بدبختی‌مان اینجاست که هیچ کدام از کارآگاهان، نه سورمه‌ای و نه سبز، به اندازه جانی دالر با هوش نیستند. مثل روز روشن است که استوار محبتی نمی‌توانسته «یار» داود باشد. تازه، اعترافات من و داود هم با هم می‌خواند و دروغی در کار نیست. اما این حرفها به خرجشان نمی‌رود و هی قضیه را کش می‌دهند. زنگ تفریح می‌خورد. معلم‌ها که به دفتر آمده‌اند نگاهی حیرت‌زده به من و داود و دو کارآگاه می‌اندازند و نگاهی کنجکاو به مدیر و ناظم و دفتردار. چشمم به داود می‌افتد. می‌بینم زیر زیرکی دارد اوضاع را می‌پاید. همه نوع حدسی می‌توانم بزنم جز اینکه بخواهد فرار کند. وقتی کمر بندش را دو سه سوراخ تنگ‌تر می‌کند و دگمه‌های کش را می‌اندازد می‌فهمم تصمیمش را گرفته. باور نمی‌کنم منم جرأت این کار را داشته باشم، اما وقتی مثل تیر طول اطاق را می‌دود و از در دفتر خارج می‌شود خودم را دو سه متر پشت سرش می‌یابم. اشتباهم نیز در همینجاست. وقتی رهبری او را پذیرفته‌ام ناچار می‌باید هر جا می‌رود دنبالش بروم، و داود به عوض اینکه از مدرسه خارج شود از پله‌های طبقات بالا می‌رود. ساختمان مدرسه چهار طبقه است. به طبقه دوم که می‌رسم نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. هنوز هیچکس تعقیبان نمی‌کند. حتماً فرارمان اینقدر غیرقابل انتظار بوده که کارآگاهان وامانده‌اند. شاید هم ما را بین بچه‌هایی که از پله‌ها بالا و پایین می‌روند گم کرده‌اند. طبقه چهارم آخر خط است و راهمان کور می‌شود، سقف ساختمان هم شیروانی است. داود مثل موشی که به تله افتاده باشد هی اینطرف و آنطرف می‌دود و در کلاسها را باز و بسته می‌کند. یک لحظه فکر می‌کنم بهتر است بروم و خودم را تسلیم کنم، شاید به این ترتیب جرمم کمتر شود. داود دری را باز می‌کند که رویش نوشته شده «آزمایشگاه». در این چند سالی که به دبیرستان آمده‌ام نه هرگز خودم به

این اطاق پا گذاشته‌ام، نه دیده‌ام کس دیگری وارد آن شود. اطاق کوچکی است. میان آن میزی لکته دیده می‌شود. روی میز پنج شش تا لوله آزمایش گرد و خاک گرفته، میان سوراخهای پایه‌ای چوبی، یک بورت لب پریده و یک پی‌پت بدون گیره ولو شده‌اند. روی طاقچه کره جغرافیایی لهیده و قر، چند تکه استخوان ریز و درشت زرد رنگ، یک لگن خاصره تار عنکبوت گرفته و جمجمه‌ای بدون فک پایین قرار دارد. به دیوار اطاق نقشه‌ای رنگی که بدن انسان را به کارخانه‌ای تشبیه کرده آویزان است. داود پنجره را باز می‌کند و وارد ایوانی بزرگ و سرپوشیده می‌شود. ایوان پر است از میز و نیمکت شکسته و بخاری زنگ زده و کج و معوج. یک لحظه داود را رها می‌کنم و به پاگرد پله‌ها برمی‌گردم. نگاهی به پایین می‌اندازم. کارآگاهان و اعضای دفتر و به دنبال آنها بچه‌ها، هردو دکشان از پله‌ها بالا می‌آیند. ترسان و لرزان می‌دوم و خودم را به ایوان می‌رسانم. هر چه نگاه می‌کنم اثری از داود نمی‌یابم. چشمم به سوراخی چهار گوش در سقف می‌افتد. کله داود از میان سوراخ آویزان است و با چشمهایی گرد شده از هیجان، مرا می‌پاید. افتان و خیزان از میز و نیمکتها بالا می‌روم و به زحمت وارد سوراخ می‌شوم. همه جا ظلمات است. فقط از چند دریچه لکه‌های نور بر زمین افتاده. لحظاتی بعد چشمم به تاریکی هادت می‌کند. سراسر این فضای درندشت را پروپوشال کبوتر و چلغوز پوشانده. در گوشه و کنار، تعدادی کبوتر چاهی ماده روی تخمهایشان نشسته‌اند و هراسان مواظب من هستند. ترق تروق حلبی که بلند می‌شود می‌فهمم داود خودش را به روی شیروانی رساند. برای اینکه سرم به تیرهای چوبی و کلافهای سیمی نخورد، خزیده به طرف یکی از لکه‌های نور پیش می‌روم. سرو صدا و همه‌های را از پایین می‌شنوم. حتماً دشمنان خودشان را به ایوان رسانیده‌اند و در کار بالا آمدن هستند. از میان لکه نور می‌گذرم و وارد دریایی از روشنایی می‌شوم. آفتاب می‌درخشد و بادی ملایم کنار گوشهایم وزوز می‌کند. گروهی کبوتر چاهی که آماده پرواز لب شیروانی نشسته‌اند، قدم به قدم از من فاصله می‌گیرند و با حیرت نگاهم می‌کنند. هرگز منظره‌ای به این عظمت ندیده‌ام. تمام شهر تا کوههای

جنوب تهران زیر پایم است. حس می‌کنم توی دلم قلقلک می‌شود، انگار می‌خواهم با شکمم بخندم. باز ترق تروق حلبی بلند می‌شود. به طرف صدا برمی‌گردم. داود با پیراهن سفید و کت و شلوار سیاهش درست مثل یک کلاغ زاغی و رجه‌ورجه‌کنان به طرفم می‌دود. روی دیگری می‌ایستیم و لبخند بر لب به هم نگاه می‌کنیم. هر دو نفر سوار قالیچه حضرت سلیمانیم و دنیا در مشتمان است. لپهای داود گل افتاده و چشمهایش برق می‌زنند. با دست اشاره‌ای می‌کند که دنبالش بروم. به ضلع شرقی شیروانی می‌رسیم. پشت بام خانه‌ای سه طبقه با دو متر فاصله رویریمان قرار گرفته. این فاصله را هم یک ردیف کاجهای بلند و سبز پر می‌کنند. کافی است جستی بزنیم و روی طناب رخت همسایه پایین بیاییم. داود دگمه‌های کتش را باز می‌کند. باد زیر لبه‌های کت می‌افتد و مثل شنل «مرد پرنده» تکان تکان می‌خورد. یک پایش را جلو و یک پایش را عقب می‌گذارد. کمی قوز می‌کند و نگاهی دهوت‌آمیز به طرفم می‌اندازد. این اولین و آخرین شانس زندگی اوست که ثابت شود بالاخره می‌تواند پرواز کند یا نه. صیحه‌ای می‌زنم و دستم را به طرفش دراز می‌کنم، اما داود پریده.



به همراه چند تا از بچه‌ها به عیادتش آمده‌ایم. با دست و پا و سر باندپیچی شده روی تخت بیمارستان خوابیده. پدرش دستمال به دست هرق پیهانی‌اش را پاک می‌کند و در طول اطاق قدم می‌زند. مادرش با چشمهای قرمز و باد کرده کنار تخت نشسته. مؤدبانه سلام می‌کنیم و به سوش می‌رویم. نه من و نه بچه‌های دیگر حرفی برای گفتن نداریم. مادرش بلند می‌شود و میهمان‌نوازانه چند جعبه شیرینی و شکلات را جلویمان می‌گیرد. به نظرم می‌رسد داود هنوز بوی درخت کاج می‌دهد. همان کاجهایی که از مرگ نجاتش داده‌اند. نقابی را که از چرم سیاه برای او درست کرده‌ام در می‌آورم و به دستش می‌دهم. سرد و بی‌تفاوت آن را

می‌گیرد و روی میز کنار تخت می‌اندازد. خوب نگاهش می‌کنم. ده پانزده کیلویی لاغر شده. شور و حالش را از دست داده. از آن لبخند بی‌معنایی که همیشه بر لبش بود خبری نیست. می‌فهمم که این داود، داود دیگری است. قدیمی‌ها راست گفته‌اند که طوقی آمد نیامد دارد.



هنوز هم هر چقدر فکر می‌کنم یادم نمی‌آید این رسم از کجا آمده بود یا از کی بین ما برقرار بود، اما یادم می‌آید از آن سال هید به بعد، دیگر هرگز تکرارش نکردیم.

باله دریاچه قو

وقتی مادر بزرگم، با آن لهجه خلیط اصفهانی اش می‌گوید: «الهی مرده شو چاکیسفکی رو بیر»، اول فکر می‌کنم حرف خیلی خیلی بدی زده. ولی بعد خیالم راحت می‌شود. او را خوب می‌شناسم. مرا بزرگ کرده. زن بد دهنی نیست. فقط یک چتته لغت معنی مخصوص خودش دارد. در کلماتی که گفتنش سخت است، تغییرات کوچکی می‌دهد. بعضی وقتها هم برای دست انداختن این کار را می‌کند. به «دلکش» می‌گوید «روده کش» به «روحبخش» می‌گوید «مرده بخش». به عقیده او آنها آواز نمی‌خوانند، یک جایشان را می‌کشند. حالا مهم نیست هر دو زن هستند. به «اگراندیسمان» می‌گوید «آلامسگان». دایی ام در تاریکخانه «فتوسینمائی» سر چهارراه استامبول زیر سینما «همای» کار می‌کند. به «مارگارین» می‌گوید «مار ببین» به گفته خودش یک مثقال روغن کرمانشاهی به صد خروار «مار ببین» می‌ارزد. به «آموزگار» می‌گوید «هموگوزار». همسایه مان معلمی است که هر روز با زنش دعوا دارد. بچه اش هم همیشه دو کرم سبز زیر دماغش آویزان است. و به «عصبانی» شدن می‌گوید «استر بیابونی» شدن.

حالا هم منظورش از «چاکیسفکی»، «چایکوفسکی» است. حتماً به اتفاق امروز عصر اشاره می‌کند. به اتفاقی که برای من و دایی ام افتاده. خودم نمی‌دانم ولی اینطور که می‌گویند رنگم پریده. مرا می‌نشانند کنار

زانویش. دست زیر و مهربانش را به پیشانی‌ام می‌کشد. به مادرم دستور می‌دهد یک تکه نمک سنگ بیاورد. مادرم مثل برق می‌رود و با نمک سنگ برمی‌گردد. نمک را با انبر کنار سماور خرد می‌کند. قسمت کوچکش را می‌گذارد در دهانم. از من می‌خواهد درست آن را بمکم. بار دیگر خوب نگاهم می‌کند. مثل اینکه خیالش کمی راحت می‌شود. این بار می‌گوید: «مرده شو قورو بیره با دریا چش». بلکه حتماً منظورش اتفاق امروز عصر است. هیچکس حرفی نمی‌زند. شاید به خاطر ترس از مادر بزرگم است. شاید ابهت قضیه همه را گرفته. شاید هم هردو. زیر چشمی نگاهی به او می‌اندازم. به قول خودش اوقاتش نحس است و خلقش سگی. تجربه نشان داده در چنین مواقعی اطرافیان دو راه بیشتر ندارند، یا دمشان را بگذارند روی کولشان و بروند بیرون، یا دمشان را بگذارند لای پایشان و ساکت گوشه‌ای بنشینند. همگی راه دوم را انتخاب کرده‌اند.

مادر بزرگم ظاهر ترسناکی ندارد، اما نمی‌دانم چرا همه از او حساب می‌برند. قدش کوتاه است و هیکلش چاق. به خاطر همین هم گرد به نظر می‌رسد. دو داماد دارد و دو پسر، اما در حقیقت مرد خانه اوست. حرف آخر را همیشه او می‌زند. تصمیم آخر را همیشه او می‌گیرد. نه سالگی عروسی کرده. شوهرش کارگاه عبابافی داشته. زن و شوهر چهل سال با هم اختلاف سن داشته‌اند. در نوزده سالگی با چهار بچه بیوه شده. مجبور بوده کارگاه عبابافی را هم خودش بگرداند. دو قحطی، یک تغییر سلسله و تاجگذاری چهار پادشاه را از سر گذرانیده. همه کاری بلد است. می‌تواند با پولکی، روی چراغ گردسوز، برایم خروس قندی درست کند. می‌تواند فلوس و شیر خشت و حاج منیزی را راحت به خوردم بدهد. حتی می‌تواند نوک قلم درشتم را بتراشد و برایش فاق بگذارد. مرا خیلی دوست دارد. بزرگترین نوه‌اش هستم. اسمش حبیبه سلطان است اما صدایش می‌کنم «خانم جون».

خانم جون بار دیگر نگاهم می‌کند. لبخندی می‌زنم تا خیالش کاملاً راحت شود. این بار یک جبه نبات دهانم می‌گذارد. می‌گوید: «مرده شو

هر چی توده‌ای یه ببره». نبات را می‌جوم و دنبال بقیه‌اش می‌گردم. می‌گوید: «الهی اون سیبل‌هاشون بیفته رو آب مرده‌شور خونه». دایی‌ام وارد اطاق می‌شود. همه نگاهها به طرف او برمی‌گردد. سروصورتش را شسته و موهایش را شانه زده، اما در مجموع پریشان است. سه تا از سوراخ دگمه‌های نیمتنه نظامی‌اش بدون دگمه است. غزن قفلی یقه‌اش قلوه‌کن شده. سردوشی‌هایش پاره شده و از طرفین شانه‌ها آویزانند. کلاهش تقریباً له شده و نقابش از چند جا شکسته. زیر چشم راستش باد کرده و رو به سیاهی می‌رود. چند ناخنش خون مردگی پیدا کرده و بنفش رنگ است. می‌نشیند و نگاهی به طرفم می‌اندازد. معنی نگاهش را فقط من می‌فهمم. می‌خواهد بداند آیا چیزی بروز داده‌ام یا نه. صورتم تغییر بخصوصی نمی‌کند، اما نمی‌دانم چرا مطمئن می‌شود جیک نزده‌ام. می‌نشیند و تکیه می‌دهد. خانم جون جنگی یک چای دیش می‌گذارد جلوش. چای را می‌خورد و ماجرا را تعریف می‌کند. بعضی قسمت‌ها را با آب و تاب می‌گوید و بعضی قسمت‌ها را تغییر می‌دهد. تغییراتش آنقدرها بزرگ نیستند که دروغ باشند، اما به هر حال تغییراند. می‌توان گفت قسمت‌هایی را که گفتنش برایش افت دارد «روتوش» می‌کند. آخر هر چه باشد عکاس است. دایی‌ام اوج حادثه را تعریف می‌کند، اما برای من ماجرا یکی دو ساعت قبل از آن شروع شده.

ساعت چهار بعداز ظهر است. لباس پوشیده و آماده‌ام. لباسم چهارخانه ریز سیاه و سفید است. خیلی شیک است و به من می‌آید. این لباس خاصیت دیگری هم دارد. دایی‌ام را از دست دژیانه‌های ارتشی نجات می‌دهد. دایی‌ام کارآموز رسته مخبرات در آموزشگاه گروهبانی است، اما صبح‌ها در خانه پلاس است و شب‌ها در فتو سینمایی. هر وقت بیرون می‌رویم نمی‌دانم چطور یکمرتبه سروکله دژیانه‌ها پیدا می‌شود. اکثراً قلچماق هستند و لبخند موزیانه‌ای بر لب دارند. دایی‌ام لباس نظامی خیاط‌دوز تنش است. می‌خواهند بدانند این ساعت روز در خیابان‌ها چه می‌کند. دایی‌ام خیلی خونسرد خودش را راننده تیمسار فلانی معرفی می‌کند. نقش فرزند تیمسار را هم به من می‌دهد. دژیانه‌ها کمی تردید

می‌کنند. دایی‌ام از قوطی سیگار فلزی‌اش، دو سیگار همای اطوی به آنها تعارف می‌کند. آخرین شک‌ها می‌شکند. سری تکان می‌دهند و می‌روند پی کارشان. کلک خیلی ساده‌ای است، اما نمی‌دانم چرا هر بار به خوبی می‌گیرد. حتماً هر دو نفر رلمان را خیلی عالی بازی می‌کنیم.

می‌خواهیم برویم سینما «دیانا». بلیط‌ها مجانی است. حاج حسن آنها را به دایی‌ام داده. پسر خیلی خوبی است. خانه‌شان آخر کوچه‌مان است. همسن دایی‌ام است، اما نمی‌دانم چرا به او می‌گویند حاجی. مشکلم را خانم جون حل می‌کند. می‌گوید چون روز عید قربان به دنیا آمده، به او می‌گویند حاجی. پدرش معمار است و خودش گچکار. روزها کار می‌کند شبها می‌رود اکابر. می‌گویند توده‌ای است اما به عقیده من نیست. سیلش آویزان نیست که هیچ، اصلاً سیل ندارد. ته ریش زردی دارد و همیشه تمیز است. صدایش آهسته و مهربان است. وقتی دایی‌ام به او می‌گوید شاگرد زرنگی هستم، سری به تحسین تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. روز بعدش دو کتاب به من هدیه می‌دهد. کلاس دوم هستم. نیم ساعتی طول می‌کشد تا بتوانم اسم کتابها را بخوانم. اسم یکی‌شان «دوشیزه اورلئان» است. کتاب دوم چهار اسم دارد. «سه تصویر، مومو، ساعت، رؤیا».

بلیط‌های سینما سفید و بزرگ‌اند. چیزهایی رویشان نوشته که به سختی برای خانم جون می‌خوانم. آخر باید از همه چیز خانه و زندگی خبر داشته باشد. نوشته: «باله دریاچه قو، شاهکار جاویدان چایکوفسکی» و خیلی کلمات دیگر که خواندنشان همت می‌خواهد. خانم جون از این اسم سردر نمی‌آورد. چند بار دیگر هم برایش می‌خوانم. باز هم به جایی نمی‌رسد. دایی‌ام توضیحات بیشتری می‌دهد. می‌گوید تمام فیلم موسیقی و رقص است. برای همین هم راه دست حاج حسن نبوده که اینجور فیلمها را ببیند. بالاخره خانم جون رضا می‌دهد، ولی در مجموع قضیه به دلش نچسبیده. از خانه می‌آیم بیرون. هیجان‌زده و سرحال، دست دایی‌ام را می‌گیرم و هر دو نفر قبراق راه می‌افتیم.

دشت اول‌مان را نبش خیابان سیمتری و نشاط می‌کنیم. دو نفر دژیان

جلوبمان سبز می شوند. همان لبخندهای موزیانه و همان حالت مچ گیری. ده ثانیه بعد هر دو نفر سیگار به دست کله پا می شوند. دشت دوم مان کمی ناجورتر است. نرسیده به ژاندارمری، دو دژیان کنار یک جیب ایستاده اند. اشاره هایی رد و بدل می شود. می رویم کنار جیب. دایی ام محکم می گذارد بالا. یک افسر با دو ستاره در صندلی کنار راننده نشسته. دایی ام شگرد معمول را می زند، اما حس می کنم صدایش کمی می لرزد. افسر مرا برانداز می کند و اسمم را می پرسد. اسمم را می گویم. می پرسد کجا می خواهیم برویم. می گویم سینما. آخرین تیر ترکش را رها می کند. می پرسد چه فیلمی. می گویم باله دریچه قو شاهکار جاویدان چایکوفسکی. کوتاه می آید و لبخند می زند. راه می افتیم و تا جلوی سینما به مشکلی بر نمی خوریم. دایی ام می گوید هنوز تا فیلم شروع شود وقت داریم. می رویم قهوه خانه ای که درست روی سینماست. جایی که بعدها می شود بانک ملی ایران، شعبه دانشگاه. دو طرف قهوه خانه سرتاسر دیوار باغی بزرگ است. کف قهوه خانه از خیابان پایین تر است. حوض کوچکی در وسط دارد که دورتا دورش پر از میز و صندلی است. پنجره های اصلی قهوه خانه رویه جنوب باز می شوند. از میان پنجره باغچه ای پر درخت دیده می شود. تا حالا چند بار به اینجا آمده ام. یکی از پاتوق های دایی ام است. گروهی کبریت بازی می کنند، گروهی دومینو و گروهی هم تخته نرد. دومینو را بیشتر از همه دوست دارم. مستطیل های سیاه را با فواصل مساوی کنار هم می چینم، بعد با ضربه ای که به اولی می زنم همگی به صورتی منظم، روی همدیگر می خوابند. درست مثل استر ویلیامز که در فیلمهایش، با آدمها اینکار را می کند.

امروز قهوه خانه کمی شلوغ تر از روزهای دیگر است. گروهی که همگی سیل هایشان آویزان است در گوشه و کنار نشسته اند. چای می خورند و حرف می زنند و سیگار می کشند. جوان سیلویی با چاقویی کوچک مشغول کندن چیزی روی یکی از میزهاست. جلو می روم و می بینم دارد علامت «پان ایرانیست» ها را، که از قبل روی میز کنده شده، تبدیل به «عرعر خر» می کند. علامت پان ایرانیست ها دو خط موازی

است که یک خط مورب از میانشان می‌گذرد. کافیت دو «ع» کوچک سر خطوط موازی و دو «ر» به تهشان اضافه کنی، می‌شود «عرهر». یک «خ» کوچک هم به سر خط مورب اضافه می‌کنی، می‌شود عرهر خر. ناگهان صدای خنده زنانه‌ای به گوشم می‌خورد. شنیدن صدای زن در قهوه‌خانه اینقدر غیرعادی است که اول فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام. به جهت صدا نگاه می‌کنم. نه اشتباه نکرده‌ام. در بین گروه سیلوها دو زن نشسته‌اند. هر دو نفر تقریباً جوان هستند. دارند دوز بازی می‌کنند. آهسته و بی‌سر و صدا خودم را به میز آنها می‌رسانم. خطوط دوز را با چوب کبریت روی میز چیده‌اند. یکی از آنها با سه نخود بازی می‌کند، دیگری با سه لوبیا. هر دو نفر، بازیکنان ماهری هستند. هر دو نفر، پشت لبشان سیل نرم و نازکی دارند. آنکه با سه نخود بازی می‌کند، متوجه من می‌شود، لپم را می‌گیرد و به دیگری می‌گوید: «چه نازه». دایی‌ام صدایم می‌زند. مشتی قند در جیبم می‌ریزم و از قهوه‌خانه خارج می‌شویم.

سینما دیانا را بیشتر از بقیه سینماها دوست دارم. نمی‌دانم چرا، شاید چون خیلی سینماست. مثل دهانه پهن و وسیع غاری است که در دل کوه کنده‌اند. جلوی چند پله سرتاسری و کوتاه دارد. بالای پله آخر دو ستون گرد و بزرگ تمام وزن سینما را تحمل می‌کند. پشت ستونها گیشه‌های فروش بلیط قرار گرفته‌اند، درجه‌هایی کوچک که بالایشان قوسی شکل است. همه چیز از جنس سمیت صاف و قرمز است. در سینما چند لنگه است، از چوب قهوه‌ای کلفت و شیشه تراش داده ساخته شده. دستگیره‌ها و قاب ویرترین عکسها همگی برنجی هستند. بلیطها را می‌دهیم و وارد سینما می‌شویم.

تمام دیوارها پوشیده از عکس ستاره‌های سینما است. زن و مرد همگی رنگی و نیم‌تنه هستند. خیلی با سلیقه قاب شده‌اند و چشم را جلا می‌دهند. بعضی‌هایشان را به اسم می‌شناسم. بعضی‌ها را در فیلمها دیده‌ام، اما اسمشان را بلد نیستم. همگی در عکس لبخند می‌زنند. برت لنکستر آنچنان نیشش باز است که انگار همین الان یک دیس زولیا و بامیه خورده. آلن لد و گاری کوپر محجوبانه‌تر لبخند می‌زنند. همفری بوگارت

معلوم نیست می خندد یا نمی خندد. کلارک گیل هم، طبق معمول، در حال پوزخند زدن است. زنها هم می خندند اما هیچکدام خنده شان مصنوعی تر از ریتا هیورث نیست. سرش را رو به عقب داده و دهان گشادش کاملاً باز است. چشم از عکسها برمی گیرم و نگاهی به اطراف می اندازم. دور تا دور پر از سبیل آویزان است. هرگز این همه سبیل آویزان یکجا ندیده ام. دایمی ام قبل از ورود به سالن طبق معمول، می پرسد دست به آب ندارم یا تشنه ام نیست. جوابم طبق معمول نه است. اما می دانم نیم ساعت دیگر، طبق معمول، هم دست به آب دارم و هم تشنه ام است.

وارد سالن که می شویم می بینم تمام لژ و درجه یک گوش تا گوش پر است. دایمی ام نگاهی به پشت بلیطها می اندازد. هیچ شماره و عددی به چشم نمی خورد. راه می افتم طرف درجه دو. فقط سه چهار ردیف مانده به پرده خالی است که آنهم تک و توک آدم نشسته. دو صندلی وسط را انتخاب می کنیم و می نشینیم. یک جیبم پر از قند است و یک جیبم پر از تخمه کدو. دایمی ام سیگاری روشن می کند و من شروع می کنم به شکستن تخمه ها. هر سه چهار تخمه، یک حبه قند را می اندازم بالا. مزه شور و شیرین قاطی می شود و خیلی کیف دارد. چند جوان بین تماشاچیان می چرخند و اعلامیه پخش می کنند. کاغذ سفید چهارگوشی که چیزهایی روی آن نوشته. یکی از جوانان وارد ردیف ما می شود. به تمام کسانی که قبل از ما نشسته اند اعلامیه می دهد. به دایمی ام که می رسد مردد می ماند. نگاهی کوتاه بین شان ردوبدل می شود. جوان تصمیمش را می گیرد. بدون آنکه اعلامیه بدهد از ما می گذرد، اما به تمام کسانی که بعد از ما نشسته اند اعلامیه می دهد. به دایمی ام نگاه می کنم. این کار به او هم برخورده. یک حبه قند می اندازم دهانم و به پرده نگاه می کنم. پارچه ای از مخمل قرمز سرتاسری و پر از چین های بلند. چراغها هنوز روشن است و از شروع فیلم خبری نیست. چند صندلی دورتر، طرف راست ما سه زن به همراه دو مرد نشسته اند. جوانی می آید در گوش یکی از مردها چیزی می گوید و می رود. حرفهایی آهسته بین زنها و مردها ردوبدل می شود. نگاهی نگران و کنجکاو به طرف ما می اندازند. بلند می شوند و می روند انتهای

ردیف می‌نشینند. دایی‌ام چیزهایی دستگیرش شده، اما من هنوز چیزی نفهمیده‌ام. اتفاق بعدی آرام‌تر روی می‌دهد، ولی به هر حال حادثه‌ای غیرعادی است. مردی قلچماق و سیلو می‌آید کنار دایی‌ام می‌نشیند و مردی کمتر قلچماق و سیلو کنار من. دو نفر سیلو هم می‌آیند درست روی صندلی‌های عقب ما می‌نشینند. نگاههایی معنی‌دار بین‌شان رد و بدل می‌شود. دایی‌ام قوطی سیگارش را در می‌آورد و به قلچماق اول سیگاری تعارف می‌کند. قلچماق اول محل سگ هم نمی‌گذارد. به قلچماق دوم که کنار من نشسته، تعارف می‌کند. او هم سرش را تکان می‌دهد. قوطی سیگار را در جیب می‌گذارد و به حالت آماده‌نک صندلی می‌نشیند. با تعجب به او نگاه می‌کنم. چشمهایش را در چشمهایم می‌دوزد و می‌پرسد: «کاری بیرون نداری؟» با سادگی هر چه تمامتر جواب نه می‌دهم. ناگهان حس می‌کنم فرصتی از دست رفته. بلافاصله حالتی از دل‌نگرانی و دست‌وپا بستگی به سراغم می‌آید. از بالکن سروصدایی بلند می‌شود و شیشه‌ای می‌شکند. می‌ایستم و به طرف بالا و عقب سالن نگاه می‌کنم. سروصدا از آپارتمان می‌آید. مثل اینکه آنجا خبرهایی است. لحظاتی بعد چند تک‌زنگ نواخته می‌شود که نشانه شروع نمایش است چراغهای اصلی خاموش می‌شوند و پرده مخمل به آرامی باز می‌شود. دقایقی می‌گذرد اما هنوز از نمایش فیلم خبری نیست. بالاخره خش‌خش از بلندگوی سیاه جلوی پرده سفید به گوش می‌خورد و سرود شاهنشاهی شروع می‌شود. طبق معمول بلند می‌شوم و می‌ایستم. روبرویم کران تا کران عکس شاه است. همان عکس همیشگی. صورت گرد و بی‌حالت. دماغ بزرگ و لبهای قیطانی. فرق سرش از میان باز شده و موهای هر طرف چند دالبر می‌خورد. شانه‌هایش به دیوارهای طرفین پرده می‌سایند. رنگ کتش مثل اینکه آبی است، ولی از بسکه واکسیل و پاگون و نشان و منگوله و شرابه و حمایل و مدال گرد و دراز و از همه رنگ به آن آویزان است، نمی‌توان مطمئن بود که رنگ کت واقعاً آبی است یا چیزی دیگر. نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که یکجای کار می‌لنگد. مثل اینکه می‌باید صدایی می‌شنیده‌ام ولی نشنیده‌ام. در همین فکرها هستم که

دایی‌ام بازویم را می‌گیرد و می‌نشاندم. با کنجکاوی نگاه می‌کنم. هم او و هم قلچماق کنار دستی‌اش نشسته‌اند. هنوز از تعجب این موضوع در نیامده‌ام که کشف عجیب‌تری می‌کنم. می‌بینم هیچکدام از تماشاگران سینما سرپا نیستند. همه نشسته‌اند و سرود هم در حال نواختن است. تازه می‌فهمم صدایی که انتظار شنیدنش را داشته‌ام و نشنیده‌ام، صدای تق و توق به هم خوردن نشیمنگاه صندلی‌ها بود. حالت خیلی غریبی است. به شدت هاج و واج هستم و نمی‌دانم چه بر سر همه آمده. سرود بدون کلام است، ولی به آنجایی رسیده که شعرش می‌گوید «کز پهلوی شد ملک ایران...»، ناگهان یک نفر از انتهای لژ نعره می‌زند «زنده و جاوید باد اعلیحضرت شاهنشاه...» هنوز جمله‌اش تمام نشده که در یک لحظه تمام مردم همگی با هم به عقب برمی‌گردند و فریاد زنان می‌گویند «خفه شو». این کلمه آنچنان بلند و یکدست و از ته دل گفته می‌شود که سالن سینما می‌لرزد. موهای بدنم از هیجان سیخ شده و دارم به مردم نگاه می‌کنم. همگی رگهای گردنشان برآمده. با چشמהایی غضبناک به طرف صدا نگاه می‌کنند. دهانها به حالت خنچه باقی مانده، چون حرف آخر «خفه شو»، «واو» است. درگیر دیدن این منظره‌ام که متوجه بزن بزن شدیدی در صندلی کناری‌ام می‌شوم. اول نمی‌فهمم موضوع از چه قرار است، اما در یک لحظه همه چیز را به هم ربط می‌دهم. دایی‌ام و قلچماق شماره یک با هم گلاویز هستند. یعنی گلاویز که نه، دایی‌ام در دست قلچماق شماره یک اسیر است. مثل بچه‌ای دست و پا می‌زند. کمر و گردنش در دست اوست و دارد به طرف آخرین در سالن کشیده می‌شود. با صدای بلند دایی‌ام را صدا می‌زنم و دنبالش می‌دوم. سیلوی دوم هم می‌رسد و پاهای دایی را می‌گیرد. دایی‌ام که چشمش به من می‌افتد، خیالش راحت می‌شود و دست از تقلا برمی‌دارد. آن دو نفر او را از پله‌هایی که به بالکن می‌رود بالا می‌برند و در پاگرد اول بر زمین می‌اندازند. دایی‌ام بلافاصله می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. من در کنارش ایستاده‌ام و آن دو نفر روپرویش. چند لحظه طولانی همه ساکتند. انگار هیچکس نمی‌داند چکار باید بکند. عصبانیت‌های اولیه فروکش کرده.

مثل اینکه هر سه نفر دارند از خودشان می پرسند «خب حالا که چی؟» به نظرم می رسد سیلوی دوم تا همین حد قانع است و چیز بیشتری نمی خواهد. نگاهی به سیلوی اول می اندازد و کمی پا به پا می کند، اما سیلوی اول مگسی است. دوست دارد گردگیری بیشتری بکند. با حالت تمسخر آمیزی کلاه دایی ام را از دستش می قاپد. آن را می اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می کند. هنوز دلش خنک نشده. شاید هم چون دایی ام کاری نمی کند، جری تر شده. می نشیند کنار دایی ام و می گوید: «بگو مرگ بر شاه». پس از دودلی کوتاهی لبان دایی ام تکانی می خورد. فکر می کنم می خواهد جمله را بگوید و قال قضیه را بکند، اما اشتباه کرده ام. لبهایش را با عصبانیت روی هم فشار می دهد. انگار می خواهد با فشار دادن لبها، از بیرون آمدن این جمله جلوگیری کند. از این کارش تعجب می کنم. می دانم که شاه دوست نیست. بارها او را به همراه حاج حسن یا دیگران دیده ام، که از شاه بد می گویند. همگی شاه را به علامت رمز «مَمَلی» خطاب می کنند. چشمم به سیلوی دوم می افتد. حالا ماجرا برای او هم جالب شده. کنار سیلوی اول می نشیند. با انگشت اشاره اش چند بار زیر چانه دایی ام می زند و موج می کشد. مثل وقتی که می خواهند بچه شیرخواره ای را به خندیدن یا صدا در آوردن تشویق کنند. دایی ام سرش را عقب می کشد و باز چند ثانیه سکوت می شود. از سالن صدای موسیقی می آید. حتماً فیلم شروع شده. ناگهان سیلوی اول شرق می گذارد توی گوش دایی ام. دایی ام بلافاصله با پشت دست جواب او را می دهد که می خورد به دماغ سیلو. در یک لحظه اوضاع قمر در عقرب می شود. مشت و لگد و فحش های چاروا داری. دو سیلویی که در صندلی های پشت ما نشسته بودند. پیدایشان می شود. می خواهند بدانند به کمک آنها احتیاجی هست یا نه، اما با دیدن منظره ما خیالشان راحت می شود و برمی گردند. کتک ها را اکثراً دایی ام خورده. حالا هم سه کنج دیوار گیر افتاده. سیلوی اول چمباتمه رویش نشسته و یکی از زانوهایش را تخت سینه اش گذاشته. سیلوی دوم هم پاهایش را گرفته. هر سه نفر نفس نفس می زنند. سیلوی اول دست در جیبش می کند و چیزی در

می آورد. صدای کوتاه و خشکی به گوش می رسد و تیغه یک ضامن‌دار در هوا می درخشد. سیبلوی دوم نگاهی محتاط و ترسان به سیبلوی اول می اندازد. سیبلوی اول چاقو را با حالتی خطرناک جلوی صورت دایی‌ام نگاه می دارد و محکم می گوید: «گفتم بگو مرگ بر شاه.» نگاهی کوتاه به دایی‌ام کافی است تا به من بفهماند که افتاده روی دنده قُذ بازی. اگر تکه پاره‌اش هم بکنند، این حرف را نمی زنند. به نظرم می رسد اوضاع خیلی جدی و ناجور است. هر سه نفر آنچنان درگیر خودشان هستند که مرا کاملاً فراموش کرده‌اند. اما من حضور دارم و می باید کاری بکنم. ناگهان دهانم باز می شود. صدای لرزان و هیجان‌زده خودم را می شنوم که می گوید: «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق.» در یک آن سه جفت چشم گرد شده از تعجب و سه دهان نیمه باز به طرف من برمی گردد. دایی‌ام از شدت حیرت آنچنان دهانش باز است که زبان کوچکش را می توانم ببینم. سیبلوی دوم با حالتی خجالت‌زده لبخندی می زند و بلند می شود. سیبلوی اول هم کاملاً جا خورده، اما مثل اینکه این شعار آنچنان به مذاقش خوش نیامده. به هر حال زانویش را از روی سینه دایی‌ام برمی دارد. بعد با دو حرکت سریع چاقو را می اندازد زیر پاگون شانه‌ها و پاره‌شان می کند.

وقتی کلاه له و لورده دایی‌ام را می دهم دستش، سیبلوها رفته‌اند. سیگاری آتش می زنند و از جا بلند می شود. از پله‌ها می آیم پایین و از جلوی درهای سالن می گذریم. هنوز هم بعد از این قضایا، دلم می خواهد «شاهکار جاویدان چایکوفسکی» را ببینم. اما می دانم اگر یک کلمه در این باره حرف بزنم، تلافی همه چیز را سر من در می آورد. تمام طول راه از پیاده‌روی دانشگاه تا نرسیده به مجسمه راه، بدون یک کلمه حرف می رویم. نبش خیابان اردیبهشت قدمهایش را سست می کند. انگار فکری به سرش زده. از سیمتری می اندازیم پایین می آیم آنسوی خیابان جلوی ژاندارمری. دو سرباز با تفنگهای برنو بالای پله‌های اصلی نگهبانی می دهند. چند سرباز هم در طول و عرض ساختمان، بالا و پایین می روند. خیابان تقریباً خلوت است. تک و توک ماشینی رد می شود. ناوایی

تافتونی سر کوچه کاج دارد پخت می‌کند. کله‌پزی تازه چراغهایش را روشن کرده. روی پله‌های قهوه‌خانه، کمی بالاتر، چند نفر نشسته‌اند و قلیان می‌کشند. داخل قهوه‌خانه تاریکتر و شلوغتر است. در زیر زمین بزرگ قهوه‌خانه گروهی در حال بازی بیلیارد هستند. دایی‌ام نگاهی به من می‌اندازد. انگار دارد مرا سبک و سنگین می‌کند. می‌پرسد می‌توانم تا خانه تنها بروم. اول فکر می‌کنم می‌خواهد برگردد با سیبلوها دعوا کند. می‌گویم منم همراهش می‌روم. می‌چ دستم را محکم در دستش می‌گیرد. نگاهی به اطراف می‌اندازد. نمی‌دانم چه چیزی را زیر نظر می‌گذراند. بار دیگر نگاهم می‌کند و می‌پرسد می‌توانم همپای او بروم. بدون اینکه منظورش را بفهمم سرم را تکان می‌دهم، یعنی که می‌توانم. می‌چ دستم را محکم‌تر در دستش می‌فشارد، سپس با صدایی بلند که باورم نمی‌شود از حنجره او در بیاید، رو به طرف ساختمان ژاندارمری فریاد می‌کشد «مرگ بر شاه». در یک لحظه هر دو نفر از جا کنده می‌شویم. درست مثل بازی «اوسا گفته». وقتی اوسا در خانه‌ای را می‌زند، بقیه هم می‌زنیم و بعد فرار. حالا هم بدون اینکه پشت سرمان را نگاه کنیم یکضرب تا چهارراه باستان می‌دویم. جلوی کلاتری یازده آهسته‌تر می‌کنیم. یکی دو دقیقه‌ای طول می‌کشد تا نفس‌مان جا بیاید. دایی‌ام برای خودش و من، یکی یک لیموناد می‌خرد. لیموناد خنک است و بعد از این دوندگی خیلی می‌چسبد. شانس آورده‌ایم که در طول راه به دژیانی بر نخورده‌ایم. چون با آن قیافه‌ها نه من شبیه به پسر تیمسار هستم و نه او شبیه به راننده تیمسار.



جمعه صبح حاج حسن می‌آید در خانه‌مان. دایی‌ام منزل نیست. مثل اینکه از چیزهایی خبر دارد. می‌رویم جلوی خانه آنها روی سکوهایی دو طرف در می‌نشینیم. سر در خانه گچ‌بری است. گل‌هایی برجسته با شاخ و برگهای پیچ در پیچ درهم فرو رفته. دیوارها مثل برف سفیدند. بچه‌های محل جرأت ندارند ذغال به دست حتی از طرف آن بگذرند.

ماجرارا از سیر تا پیاز برایش تعریف می‌کنم. سرش پایین است و به نقطه‌ای خیره شده. از ظاهرش معلوم است بیشتر غصه‌دار است تا عصبانی. وقتی به شیرینکاری خودم می‌رسم کمی لغتش می‌دهم. می‌خندد و به علامت بارک‌اله دستی به شانه‌ام می‌زند. قضیه جلوی ژاندارمری باعث تعجبش می‌شود. مثل اینکه انتظار چنین کاری را از دایی‌ام نداشته. حرفهایم تمام می‌شود. بعد از مکشی طولانی از من می‌خواهد همانجا منتظرش بمانم. چند لحظه بعد با هدیه‌ای برمی‌گردد. یک گوی بلورین کوچک پر از آب. در میان گوی خانه‌ای روستایی با سقف قرمز و چند درخت سرو دیده می‌شود. گوی را که تکان می‌دهم ذرات سفیدی پراکنده می‌شود. بعد آرام و سبک مثل اینکه برف می‌بارد، روی خانه و اطرافش می‌نشیند. چیزی شبیه به این را، سالها بعد در دست اورسن ولز می‌بینم. اوایل فیلم همشهری کین روی تختی در قصرش دراز کشیده و گوی بلورینی در دست دارد. آخرین کلمه در حال حیاتش را به زیان می‌آورد. می‌گوید «رُز باد». گوی از دستش می‌افتد، قل می‌خورد و می‌شکند. ولی گوی من سالها دوام می‌آورد.



تابستان تمام می‌شود. مدرسه‌ها راه می‌افتند. یک کلاس بالاتر می‌روم. خانه‌مان را برق می‌کشیم. زیر چراغ گردسوز می‌شد روی مشق‌ها چرت‌زد، ولی زیر چراغ برق نمی‌شود. نمی‌دانم مشق‌ها زیاد است، یا من مداد را زیاد فشار می‌دهم. بند اول انگشت سوم دست راستم پینه بسته. روزها از پی هم می‌گذرند. خاله‌ام با شوهرش به شهرستان می‌رود و بچه‌دار می‌شود. دایی بزرگم می‌خواهد ازدواج کند. من حصبه می‌گیرم و یکماه در رختخواب می‌افتم. برادرم از سر طاقچه می‌پرد و پایش می‌شکند. بچه همسایمان در حوض خفه می‌شود. پدر بزرگ دوستم سکه می‌کند و می‌میرد. هر پانزده روز یکبار محله‌مان را آب می‌اندازند. یکی دوباره خانه‌ها را دزد می‌زند. برق باقرزاده می‌آید و بالای تیر چوبی

سر کوچه مان لامپ می‌گذارد. منوچهر شفیمی آهنگ مریم‌جان را می‌خواند و خیلی معروف می‌شود. بهرام سیر و قاسم جبلی رقبای او هستند. سه بار به تاتر می‌روم و چندین بار به سینما. باغ ته کوچه مان را تکه تکه می‌کنند و چند ساختمان نو می‌سازند. عید می‌شود. برای خرید لباس می‌رویم کوچه برلن، فروشگاه جنرال مد. بعد اول لاله زار فروشگاه پیرایش. ولی آخر کار، سر از باب همایون در می‌آوریم. امتحانات ثلث سوم شروع می‌شود. بالای کاخ امتحانی، یک گوشه اسسم را می‌نویسم و یک گوشه تاریخ را. پارسال نوشته ام ۱۳۳۱. امسال می‌نویسم ۱۳۳۲. روزی مادرم خوشحال وارد می‌شود و می‌گوید قبول شده‌ام. یک جعبه شش تایی مداد رنگی را هم به عنوان جایزه چاشنی می‌کند.

برای بزرگترها یک سال گذشته، ولی برای من مثل این است که گوی بلورینم را فقط یکبار بالا و پایین کرده‌ام. باز تابستان است و تعطیلات و اول ماجراها.

صبح اول وقت است. ناشتایی کرده و قبراق، گیوه‌هایمان را ور کشیده‌ایم و با بقیه بچه‌ها، طوقه به دست آمده‌ایم سر کوچه. خیال داریم روز را با یک مسابقه شروع کنیم. از دور دختر و پسر جوانی نزدیک می‌شوند. دختر هیجده، نوزده سال دارد. ریزه و سبزه و بی‌حجاب است. موهایش را پسرانه زده. کفشهایی نرم و بدون پاشنه پوشیده. پیراهنی شبیه به لباس ارمک به تن دارد. بند کیف تقریباً بزرگی را روی دوش انداخته. پسر چند سال کوچکتر است. موهایش را از ته زده و دنبال دختر حرکت می‌کند. هر دو بازوبندهای قرمزی به بازو بسته‌اند. نمی‌دانم پسر خیلی زیر و زرنگ است، یا از چیزی می‌ترسد. چون مثل دم جنبانک مدام تکان می‌خورد. هر دو مشغول انداختن اعلامیه در خانه‌های مردم هستند. همگی مسابقه را فراموش می‌کنیم و می‌افتیم دنبالشان. پسر با نگرانی دست از کار می‌کشد و به ما نگاه می‌کند. ولی دختر لبخند تشویق کننده‌ای می‌زند و نفری یک اعلامیه می‌دهد دستان. کاغذی سرخ‌رنگ به اندازه کف دست که یک طرفش چیزهایی به خط ریز نوشته و طرف دیگرش کاریکاتوری از شاه و مصدق است. دماغهایشان نصف صفحه را گرفته. در

همین لحظه در خانه «حیدر حنا» باز می‌شود. اول دوچرخه هرکولس‌اش و بعد خودش ظاهر می‌شوند. حیدر حنا هیکل قناس و کج و معوجی دارد. قدش دو متر است. و مثل نی قلیان باریک است. درست مثل میخ بلندی که خواسته باشند آن را روی تخته سختی بکوبند، ولی میخ فرو نرفته و از چند جا خم شده باشد. پوستش پر از لکه‌های قهوه‌ای است و تمام موهای سر و صورتش قرمز است. شاید به همین خاطر حیدر حنا صدایش می‌کنند. شاه‌پرست دو آتشی‌ای است. یکی از افتخاراتش این است که هر روز صبح و عصر، وقتی سرکار می‌رود و از سرکار برمی‌گردد، در خیابان اسکندری فریاد می‌زند زنده باد شاه. به گفته او اهالی خیابان اسکندری، همه توده‌ای هستند. حیدر حنا در را می‌بندد و دوچرخه را آماده سوار شدن می‌کند. دوچرخه‌اش هم مثل خودش قناس است. زین و دسته را آنقدر بالا آورده که به نظر می‌رسد دوچرخه کش آمده. هنوز پایش را روی رکاب نگذاشته چشمش به دختر و پسر جوان می‌افتد. آن دو معصومانه و هیجان‌زده مشغول کار خودشان هستند. پسر و رجه‌ورجه‌کنان خودش را به حیدر حنا می‌رساند و با لبخند اعلامیه‌ای به دست او می‌دهد. حیدر حنا که حتماً می‌داند موضوع از چه قرار است، حتی اعلامیه را نگاه هم نمی‌کند. میج دست پسرک را می‌گیرد و با دست دیگرش، اعلامیه را مچاله می‌کند. پسر که خیلی جا خورده، از حرکت وا می‌ماند. نگاهی به حیدر حنا می‌اندازد و می‌فهمد قضیه جدی است. می‌خواهد دستش را آزاد کند، ولی انگشتان حیدر حنا آنقدر بلند هستند که تقریباً دوبار دور مچ او پیچیده‌اند. پسر با لحنی ترسان که ته صدایی از گریه در آن است، به تقلا می‌افتد و فریاد زنان سرین را که نام دختر است صدا می‌زند. سرین خودش را می‌رساند و بدون ترس جلوی حیدر حنا می‌ایستد. قدش تقریباً تا کمر اوست. برای اینکه به صورت حیدر حنا نگاه کند، گردنش را رو به عقب خم کرده. حیدر حنا درست مثل سگهایی که شبهای مهتابی رو به آسمان زوزه می‌کشند، پوزه‌اش را بالا می‌آورد. حلقش را باز می‌کند و با فریادی که مثل نعره تارزان کوتاه و بلند می‌شود می‌گوید جاوید شاه. مردم از خانه‌هایشان در می‌آیند و جمع می‌شوند. دو

آزدان از دور به قضیه می‌خندند. گفت و گو بالا گرفته، ولی حیدر حنا ول کن معامله نیست. با همان لحن و همان صدا هی می‌گوید جاوید شاه. چند نفر پا در میانی می‌کنند و واسطه می‌شوند. حیدر حنا بالاخره کوتاه می‌آید. مچ پسر را ول می‌کند و او را رو به عقب هل می‌دهد. پسر بر زمین می‌افتد، ولی به سرعت بلند می‌شود و پشت نسرين می‌ایستد. نمی‌دانم نسرين چه می‌گوید، فقط چند بار کلمات کار و کارگر به گوشم می‌خورد. حیدر حنا چشمهایش را می‌دراند و به نسرين خیره می‌شود. بیشتر دلخور است تا عصبانی. شاید چون طرفش زن است. شاید چون قدش تا کمر اوست. شاید چون حرفهای قلبه سلبه می‌زند. شاید هم چون طرف زن است و قدش تا کمر اوست و حرفهای قلبه سلبه می‌زند. لحظاتی طول می‌کشد تا حیدر حنا جا بیفتد. بعد دستش را به علامت تمسخر توی صورت نسرين تکان می‌دهد و با لحنی تودماغی می‌گوید: «تغار خانوم، تو دیگه دهتو چف کن، کلفت ما توی مستراح خونه‌ش چراغ برق داره». خوب متوجه حرفهایش نمی‌شوم، ولی می‌دانم دروغ می‌گوید. اولاً کلفت ندارند. ثانیاً خودش و مادر پیرش در دو اطاق همان خانه مستأجرند. ثالثاً خانه‌شان اصلاً برق ندارد. چشمم به نسرين می‌افتد. نمی‌فهمم چرا حرف حیدر حنا اینقدر او را عصبانی کرده. چشمهایش برق می‌زنند. روی هم سائیده شدن دندانهایش، از زیر پوست آرواره‌اش پیداست. همانطور که به حیدر حنا نگاه می‌کند کیف بزرگش را آهسته از شانه در می‌آورد. به یک چشم به هم زدن دو سه بار دور دستش می‌چرخاند و محکم به صورت حیدر حنا می‌کوبد. حیدر دماغش را می‌گیرد و این بار راستی راستی زوزه می‌کشد. یک دسته از اعلامیه‌ها از کیف بیرون ریخته. نسرين به سرعت خم می‌شود، اعلامیه‌ها را برمی‌دارد و در هوا پخش می‌کند. بعد به همراه پسر در یک چشم به هم زدن از میان جمعیت در می‌روند و ناپدید می‌شوند.

ساعت سه بعداز ظهر است. تابستانها همیشه با بزرگترها مکافات داریم. نهار را با یک قدح دوغ می‌خورند. بعد پشت دری‌ها و پرده‌ها را می‌اندازند، تا اطاق تاریک شود. بعد با یک امشی مفصل کلک تمام مگسها را می‌کنند. بعد احرامی‌ها و متکاها را می‌اندازند روی زمین و هنوز تا ده نشمرده‌ام همه‌شان چپه می‌شوند. صدای خرخرشان از گوشه و کنار اطاق بلند می‌شود. خرخرها به هم جواب می‌دهند. درست مثل اینکه دارند با هم مشاخره می‌کنند. صدای خرخر تک تکشان را می‌شناسم. همه از من و برادرم هم می‌خواهند همراهشان بخوابیم. ولی آخر بعداز ظهر تابستان هم مگر می‌شود خوابید. اصلاً به نظر من خواب مال مریض‌هاست. نگاهشان می‌کنم. دهانهای نیمه باز. گوشت‌های شل و آویزان. شکم‌هایی که آرام بالا و پایین می‌روند. چقدر معصوم و بی‌آزار به نظر می‌رسند. اما وای به روزگاران، اگر کوچکترین صدایی از ما در آید. سخت‌ترین کتکها را در چنین بعداز ظهرهایی خورده‌ام. ناگهان کشف ساده‌ای می‌کنم. مطمئنم برای بزرگترها اهمیتی ندارد که ما بخوابیم یا نخوابیم. قضیه اصلی این است که سر و صدا نباشد، تا خودشان بخوابند. پس می‌توان کاری کرد که هم ما بازی‌مان را بکنیم، هم بزرگترها خوابشان را. برادرم با حالتی مستأصل از گوشه اطاق نگاهم می‌کند. با حرکات سر و دست به او اشاراتی می‌کنم. هر دو نفر بلند می‌شویم و با قدمهایی مثل مورچه، از اطاق بیرون می‌آئیم. کفش‌هایمان را می‌پوشیم و می‌زنیم به کوچه. با خوشحالی دو سه نفر از بچه‌ها را می‌بینم که زیر سایه درخت توت نشسته‌اند. بی‌سر و صداترین بازی‌یی که به فکرمان می‌رسد، دوز بازی است. هنوز دستان گرم نشده که فیروز دوان دوان از دور به طرف ما می‌آید. رسیده و نرسیده نفس‌زنان می‌گوید: «بچه‌ها، حبیب بلشویک رو کشتن». همه مثل برق از جایمان می‌پریم و می‌دویم. فیروز جلوتر از بقیه است. آفتابی لخت و بی‌سایه همه جا پهن است. هیچ جنبه‌ای، حتی برگ درختان، هم تکان نمی‌خورد. ناگهان صدای ضریان قلب خودم را می‌شنوم. نمی‌دانم در اثر شنیدن نام حبیب بلشویک است یا در اثر دویدن. شاید هم بخاطر این است که تازه فهمیده‌ام معنی حرف فیروز

چیست. ولی آخر مگر می شود حبیب بلشویک را کشت. توی محل همه از او حساب می برند. پهنای سینه اش یک متر است. انگشت کوچکش به کلفتی مچ دست من است. هیچوقت ندیده ام با کسی حرف بزند. فقط با چند نفری سلام علیکی سنگین و رنگین دارد. همیشه اخمهایش درهم است و سرش پایین. موهایش فلفل نمکی و فرفری است. سیل های آویزش تقریباً تا زیر چانه اش می رسد. یکبار او را در حمام عمومی دیده ام. روی تخته پشتش، شکل عجیبی خالکوبی کرده.. حیوانی شبیه به شیر که بال دارد. روی سینه و بازوهایش هم خالکوبی است ولی از بس پشمالوست چیز درستی دیده نمی شود. در عوض کف دستش را خوب می شود دید. نقش کف هر دو دست یکسان است. درست مثل عکس برگردان. دایره ای از ستارگان کوچک و به هم چسبیده، که در میانشان خورشیدی گرد و ماهی حلالی شکل است.

محل حادثه دو کوچه بالاتر است. فیروز اول از همه می رسد و سر کوچه می ایستد. ما هم می رسیم و از حرکت وا می مانیم. انگار کوکمان تمام شده. نگاهی به منظره رویرویم می اندازم. کوچه ای است دراز و باریک. حتی اسم هم ندارد. اهالی محل می گویند کوچه باغی. یک طرف آن یکسره دیوار باغی سر سبز است. طرف دیگر اینجا و آنجا، چند خانه نو ساخته اند. میان کوچه آبراهه ای کم عمق و پهن خود به خود به وجود آمده. حبیب بلشویک آنجا است. اوایل کوچه کنار آبراهه بر زمین افتاده. پیراهن سفیدش بر زمینه خاکی کوچه، سبز درختها و آبی آسمان تکه ای ناهم رنگ است. با احتیاط جلو می روم. دیگران هم جرأت می گیرند و پی ام می آیند. همیشه او را سرپا دیده ام، اما حالا که بر زمین افتاده، به نظرم می رسد آدم دیگری است. اولین بار است که مرده ای می بینم. صورتش چقدر فرق کرده. تمام چین و چروکها از بین رفته. دیگر از اخم و تلخی همیشگی خبری نیست. دهانش نیمه باز است. در گوشه لب و سوراخهای دماغش، باریکه های خون دلمه شده. چشمهایش مثل چشم ماهی مرده نوری ندارد. سیل جوگندمی بلندش کمی به هم ریخته. پیراهنش غرق خون است و چند دگمه آن قلوه کن شده. روی پهنه سینه اش چند سوراخ

بد شکل و ناسور دیده می شود. خیال می کنم امتداد سوراخها شیر بالدار پشتش را هم از شکل انداخته. پای چپش از زانو خم شده و زیر پای راستش قرار گرفته. کف کفش هایش سائیده و سوراخ است. لایه ای از خون، مثل تکه ابری سرخ، روی خالکوبی خورشید و ماه و ستارگان دست راستش را پوشانده. همه بهت زده و ساکت، محو این بدن غول پیکر شده ایم که به صورتی نامنظم بر زمین افتاده. ناگهان دختری سه چهار ساله به جمع ما اضافه می شود. نفهمیده ام از کجا آمده و نمی دانم کیست. خیلی ساده و راحت کنار جسد می نشیند و به آن نگاه می کند. درست مثل اینکه به عروسکی بزرگ نگاه کند. بعد با لحنی تعجب زده و صدایی زیر می گوید: «ساعتش هنوز داره کار می کنه». از این حرف آنچنان جا می خورم مثل اینکه از خوابی سنگین پریده ام. به ساعت حبیب بلشویک نگاه می کنم. «وستندواج» است. دخترک راست می گوید. عقربه ثانیه شمار به آرامی روی صفحه سبز رنگ ساعت در حرکت است. نمی دانم چرا، ولی حس می کنم اتفاقی غیرعادی افتاده. ساعت جزئی از بدن حبیب بلشویک است. اگر حبیب بلشویک مرده، پس ساعت هم می بایست از کار افتاده باشد، اما حالا که ساعت کار می کند پس حبیب بلشویک زنده است. در انتظار حرکتی یا حرفی به صورتش نگاه می کنم. یک لحظه از ترس خشک می شوم. به نظرم می رسد چیزی می گوید. خوب که نگاه می کنم می فهمم اشتباه کرده ام. باد ملایمی بوده که تارهای سیلش را تکان داده. صفیر تیزی می شنوم. نمی دانم صدای سیرسیرکهاست یا گوشم زنگ می زند. بار دیگر به ساعت نگاه می کنم. چشمم به خورشید و ماه و ستارگان کف دستش می افتد. خانم جون را به یاد می آورم. هر وقت غذایی را دوست ندارم و قهر می کنم می گوید:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

آقای مقدم و زنش را همه اهل محل می‌شناسند. خانه آجر بهمنی سه طبقه‌ای دارند که دو نفری سوت و کور در آن زندگی می‌کنند. البته خودشان در طبقه اول می‌نشینند، اما بقیه خانه به هر حال خالی است. هر دو کوتاه قد و چاقند و قسمت پایین بدنشان گرد است. درست مثل کدو حلوايي. با این فرق که خانم مقدم حدود دو سه کیلو طلا به خودش آویزان کرده. چشمهای ریز و کوچکی دارد. از بسکه آنها را سر مه می‌کشد به نظر می‌رسد به جای چشم دو دگمه سیاه کار گذاشته‌اند. خانم جون اسمش را گذاشته «خانم چشم کون خروسی». راستش این نقطه بدن خروس را ندیده‌ام. ولی مطمئنم خانم جون در حرفهایش اشتباه نمی‌کند. آقای مقدم قبلاً محضردار بوده، اما حالا صبح‌ها به گل‌هایش می‌رسد و بعد از ظهرها به اهالی محل مخصوصاً بچه‌ها پيله می‌کند. سیبل مسخره و کوچکی مثل دو تکه عن دماغ سیاه زیر سوراخ دماغ‌هایش دارد. گهگاه پیراهنی قهوه‌ای می‌پوشد و بازوبندی سیاه می‌بندد. بعضی اوقات به بعضی همسایه‌ها سلام عجیبی می‌دهد، خبردار می‌ایستد و دست راستش را بالا می‌آورد. می‌گویند عضو حزب سومکا است. یکی از سرگرمی‌های گاه به گاهش کشیک کشیدن و مچ گرفتن کسانی است که روی دیوار خانه‌اش شعار می‌نویسند. در این کار تجربه فراوان و وسواس خاصی دارد. ساعتها کشیک می‌کشد. صداها ترفند می‌زنند. حتی گاهی اوقات مثل بچه‌ها می‌شود. اما وقتی یکی از شعارنویس‌ها را گرفت، نشان می‌دهد که به اجر زحماتش رسیده. صورتش می‌خندد، بدون اینکه لبش به خنده باز شود. با یک دستمال یزدی بزرگ، مدام عرق غیغب‌هایش را پاک می‌کند. یک غیغب زیر چانه‌اش دارد، یک غیغب پشت گردنش. مثل مار که گنجشکی را گرفته باشد، چشم‌هایش خمار می‌شود و برق می‌زنند. حتی بعضی وقتها پرده اشکی روی آنها را می‌پوشاند. همین پرده اشک باعث اشتباه شعارنویس‌ها می‌شود که همه‌شان جوان هستند. نمی‌دانند ضرباتی که می‌خورند را به حساب بیاورند، یا این پرده اشک را. آخر سر هم کلفت و گیج و منگ، بدون اینکه این معما را حل کرده باشند، سرشان را زیر می‌اندازند و دور می‌شوند. آقای مقدم با طمأنینه قلم‌مو و قوطی

رنگشان را به درون خانه می برد. با یکی دو برگ کاغذ سمباده بیرون می آید و می افتد به جان آجرها. آنقدر می ساید تا پاک شوند. بعد یکی دو سطل آب به دیوار می پاشد. آب که خشک شد، همه چیز مثل روز اولش برق می زند.

آقای مقدم دشمنی ریشه داری با اوس عباس دارد. دلیلش را نمی دانم اما شروعهش به قبل از تولد من می رسد. اوس عباس لحاف دوز است. دکان کوچکی در سه راه طرشت دارد. درشت استخوان اما لاغر و بلند است. به همراه زن و دو پسرش در خانه کوچک و گودی، در انتهای کوچه ما زندگی می کنند. در مجموع، خانواده کم سرو صدا و بی آزاری هستند. پسر بزرگ، وردست پدرش کار می کند. شکل و قیافه و اخلاق و رفتارش هم شبیه پدر است. پسر کوچک اسمش «عوض» است. ظاهرش هم مثل اسمش عجیب و غریب است. با اینکه هیجده یا نوزده سال دارد، قدش اندازه من است. به قول خانم جون «گورزاد» است. چند بار او را حین حرف زدن با حاج حسن دیده ام. چیزهای قلبه و سلبه ای می گوید که آدم گیج می شود. وقت حرف زدن تمام بدنش تکان می خورد. اول هر جمله انگشت شصت و اشاره اش به لبهایش می چسبند. مثل اینکه می خواهند کلمات را از دهانش بیرون بکشند. می گویند دانشگاه می رود، ولی من باور نمی کنم. شاید هم راست است چون هر وقت او را دیده ام، روی پشت بام خانه شان درس می خواند.

صبح ها یا از صدای جیک جیک گنجشکها بیدار می شوم یا از نور آفتاب که از بالای خرشته می تابد. امروز از صدای دیگری بیدار شده ام. پیچ حرف زدن دو مرد. هوا تاریک و روشن است. هنوز آنقدر زود است که گنجشکها هم خواب هستند. آهسته از پشه بند می آیم بیرون و از لبه پشت بام کوچه را نگاه می کنم. سر کوچه دو نفر در حال جر و بحث هستند. یکی از آنها آقای مقدم است. هیکل او را با چشم بسته، در تاریکی هم می توانم بشناسم. نفر دوم را از کلاهش می شناسم. سپور محله است. اسمش مش یحیی است و چشمهایی تابه تا دارد. آقای مقدم یقه اش را گرفته و تکانش می دهد. مش یحیی رو به جلو و عقب خم

می‌شود. التماس‌کنان مدام می‌گویند او این کار را نکرده و طلب بخشش می‌کند. هنوز نفهمیده‌ام موضوع از چه قرار است و من یحیی چکار نکرده. بیشتر خم می‌شوم و می‌شنوم که من یحیی می‌گویند اصلاً سواد ندارد. با شنیدن این حرف آقای مقدم دست از تکان دادن برمی‌دارد و با عصبانیت هلش می‌دهد. من یحیی مثل بادبادکی که نخش پاره شده باشد، سکندری خوران چند قدم عقب‌عقب می‌رود و پخش زمین می‌شود. آقای مقدم جلوی دیوار خانه‌اش می‌ایستد و دستها را به کمر می‌زند. از دور مثل خمره‌های دسته‌دار کوتاهی است که در آن سرکه می‌اندازند. چشمم به دیوار خانه‌اش می‌افتد. با خطی خوش شعار دور و دراز روی آن نوشته‌اند. شعار را نمی‌توانم بخوانم اما از رنگ قرمز آن می‌توان فهمید کار چه کسانی است. پس بالاخره کار خودشان را کردند. با اینکه قضیه اصلاً به من ربطی ندارد، اما نمی‌دانم چرا از ته دل خوشحالم.

صبح که برای خرید نان از خانه در می‌آیم. متوجه دو اتفاق غیرعادی می‌شوم. آقای مقدم را می‌بینم که یک صندلی لهستانی جلوی دیوار خانه‌شان گذاشته و روی آن نشسته. روی زانوهایش چوبی بلند که شاید دسته بیل است قرار دارد. چوب را آنچنان محکم فشار می‌دهد که بند انگشتان کوتاه و چاقش سفید شده. با چشمانی آتشین و نگاهی مثل عقاب، حرکت هر تنابنده ابوالبشری را که از کوچه می‌گذرد زیر نظر دارد. موضوع عجیب‌تر این است که شعار روی دیوار، نصفش پاک شده و نصفش پاک نشده. با تمام سواد و دانشم زور می‌زنم که آن نصفه پاک نشده را بخوانم اما برق نگاه آقای مقدم، آنچنان می‌پیچاندم که تا خود نانوايي می‌دوم.

حوالی ساعت ده آقای مقدم ناپدید می‌شود. به همراه بچه‌های دیگر، خودم را به شعار نیمه کاره روی دیوار می‌رسانم. همگی به خواندن این نصفه شعار مشغولیم، اما هیچکدام از آن سر در نیاورده‌ایم. نوشته شده. «انسان طراز نوین». به نظرم می‌رسد اگر نیمه اول شعار را هم آقای مقدم پاک نکرده بود، باز هیچ یک از ما چیزی دستگیرش نمی‌شد. درگیر

حدس و یقین‌های عجیب و غریب هستیم که آقای مقدم به همراه مردی از دور ظاهر می‌شود. همگی از دیوار فاصله‌ای احتیاط‌آمیز می‌گیریم و لب جوی آب می‌نشینیم. مرد لباسی پر از لکه‌های رنگ به تن دارد و کلاهی پارچه‌ای بر سر. آقای مقدم به شعار نیمه کاره اشاره می‌کند و چیزهایی به او می‌گوید. تروفرز داخل خانه می‌رود و با قلم مو و قوطی رنگ سیاه بیرون می‌آید.

نیم ساعت بعد کار مرد تمام می‌شود. آقای مقدم پولی می‌دهد و روانه‌اش می‌کند. با حالتی راضی و سرحال از دیوار فاصله می‌گیرد و شعار را می‌خواند. نگاهی به ما می‌اندازد. لبخندی مات می‌زند و وارد خانه‌شان می‌شود. بار دیگر همگی خودمان را به دیوار می‌رسانیم. حالا شعار کامل شده، هر چند هنوز معنی آن را نمی‌فهمیم. جلوی کلمات سرخ رنگ «انسان طراز نوین» با خط سیاه نوشته شده «مرگ بر» که در مجموع خوانده می‌شود «مرگ بر انسان طراز نوین».

چند روزی می‌گذرد. ظاهر قضیه این است که آنها از آسیاب افتاده، اما همه منتظریم. اول فکر می‌کرده‌ام فقط ما بچه‌ها منتظر نتیجه ماجراییم، اما بعد کشف می‌کنم که بزرگترها هم آلوده این بازی شده‌اند. همه می‌دانیم شعار روی دیوار یک طعمه است و همه می‌خواهیم بدانیم که موش چقدر با هوش است. چند روز دیگر می‌گذرد. تقریباً قضیه برایمان عادی شده. بزرگترها هم فکر بدبختی خودشان هستند. فقط آقای مقدم گوش به زنگ است. روزها لای پنجره‌های طبقه اول باز است. شبها لامپ بالای سردر خانه که هیچوقت روشن نشده بود، تا صبح می‌سوزد. خود آقای مقدم هم چند کیلویی لاغر شده. مدام در تب و تاب است. دستمال یزدی بزرگش را به گردنش بسته تا مجبور نباشد هی عرق غبغب‌هایش را پاک کند. بعد از ظهرها کمی آرام می‌گیرد. حدس می‌زنم او هم مثل بقیه بزرگترها می‌خوابد.

از وقتی خانم جون بعد از نهار در خانه را قفل می‌کند، دیگر یواشکی هم نمی‌توانیم بیرون برویم. به همراه برادرم روی طاقچه پشت پنجره نشسته‌ایم و با حسرت بیرون را نگاه می‌کنیم. در کوچه هیچ خبری نیست.

هوا آنچنان گرم است که سیرسیرکها هم از نفس افتاده‌اند. ناگهان چشمم به منظره عجیبی می‌افتد. پسر بزرگ اوس عباس یک جعبه شیشه به واکسی‌های سیار روی دوش انداخته و به دیوار خانه آقای مقدم تکیه داده. جایی که ایستاده درست در ابتدای کلمات شعار است. گهگاه تکان کوچکی می‌خورد و کمی جلو می‌رود. برادرم با لحنی هیجان‌زده مرا متوجه قضیه عجیب‌تری می‌کند. هر چه پسر اوس عباس جلوتر می‌رود، نوشته روی دیوار، در پشت سرش، محو می‌شود. تا حالا حرف «م» و نصف حرف «ر» محو شده. اینقدر حواسمان به دیوار خانه آقای مقدم بوده که نفهمیده‌ایم خانم جون هم در کنارمان ایستاده و به این منظره نگاه می‌کند. سرکش‌های حرف «گ» در حال محو شدن است که صدای نعره دو رگه‌ای، هر سه نفرمان را از جا می‌پراند. آقای مقدم با پای برهنه، پیژامای مغز پسته‌ای راه راه، عرق‌گیر رکابی و بادبزن حصیری در دست، از خانه بیرون می‌جهد. در دو سه قدم خودش را به پسر بزرگ اوس عباس می‌رساند و بند جعبه‌ای را که بر دوش دارد می‌گیرد. نمی‌دانم چطور می‌شود که یک مرتبه خودم را در میان جمعیتی از خواب پریده و زابرا، در سر کوچه می‌بینم. آقای مقدم از خوشحالی عرش را سیر می‌کند. بند جعبه را در دست دارد و فریاد زنان به دور پسر بزرگ اوس عباس می‌چرخد. مطمئنم که تا به حال سینما نرفته، اما حرکاتش عین سرخپوستهایی است که می‌خواهند به جنگ سفیدپوستها بروند و دور آتش می‌رقصند. به جای تبر سنگی هم، بادبزن حصیری را در هوا تکان می‌دهد. پسر بزرگ اوس عباس، رنگش مثل کاه زرد شده. با حرکات آقای مقدم تلوتلو می‌خورد و به دور خودش می‌گردد، اما سعی دارد هر طور شده جعبه را از دست ندهد. جمعیت زیادتر می‌شود، ولی هیچکس دخالتی نمی‌کند. در همین حال خود اوس عباس هم، با پیژامای راه راه متها به رنگ خاکستری و عرق‌گیر سفید آستین کوتاه، در میان دایره ظاهر می‌شود. پسر بزرگ اوس عباس به دیدن پدر می‌ایستد. آقای مقدم به حرکتش ادامه می‌دهد. جعبه از روی شانه پسر بزرگ اوس عباس بر زمین می‌افتد. در یک لحظه، پسر کوچک اوس عباس با یک قوطی رنگ، از

جعبه به بیرون می غلطد. اوس عباس نگاهی غمگین و ناراضی به پسرانش می اندازد. بعد معذرت خواهانه و خجالت زده چشم در چشم آقای مقدم می دوزد. با زیان بی زبانی از او می خواهد کوتاه بیاید و پایی قضایا نشود اما آقای مقدم این حرفها حالی اش نیست. چند بار بالا و پایین می رود و مردم را به شهادت می طلبد. بعد رو در روی اوس عباس می ایستد و می گوید: «خشتک همه تونو می کشم پس یخه باباتون». هنوز آخرین کلمه از دهانش در نیامده که اوس عباس کشیده آبداری می گذارد بیخ گوشش. تا حالا نمی دانسته ام لپهای آقای مقدم اینقدر جان می دهد برای سیلی خوردن. سر آقای مقدم به یک سو خم می شود و برق از چشمانش می پرد. مجموعه ای از قطرات یک پرده اشک و آب دهان و خونی که از دماغ راه افتاده، به اطراف می پاشد. چند لحظه طول می کشد تا بفهمد چه خبر شده. ناباورانه نگاهی به اوس عباس می اندازد. نعره ای می کشد و به طرف او هجوم می برد. پسران اوس عباس مؤدبانه کناری ایستاده اند. شاید چون با پدرشان رو در بایستی دارند. شاید چون خیلی به او احترام می گذارند. شاید هم فکر می کنند سه نفر به یک نفر نامردی است، حتی اگر آن یک نفر آقای مقدم باشد. آقای مقدم خیز برمی دارد برای پاهای اوس عباس. اول فکر می کنم دارد می رود برای زیر دو شاخ، اما وقتی پاچه های پیژامه اوس عباس را پایین می کشد، شستم خبردار می شود. راستی راستی می خواهد خشتک اوس عباس را بکشد پس یقه پدرش؟ مثل اینکه اوس عباس هم اشتباه مرا می کرده چون به سرعت برق آقای مقدم را ول می کند و لیفه پیژامه را می چسبد. در یک لحظه کشمکش عجیبی شروع می شود. اوس عباس، باریک و بلند، مدام پیچ و تاب می خورد و می خواهد خودش را آزاد کند. آقای مقدم، چاق و کوتاه، در آن زیر قوز کرده و مشغول کار خودش است. درست مثل لاک پستی که کمر ماری را به دندان گرفته و در لاکش فرو رفته باشد. ناگهان صدای پاره شدن پارچه به گوش می رسد. لیفه پیژامه هنوز در دست اوس عباس است، اما خشتک و پاچه ها در دست آقای مقدم، روی قوزک پا جمع شده. اوس عباس نعره ای می کشد که بیشتر به ناله شبیه است. مثل حیوان

تیرخورده‌ای که فهمیده کارش تمام است. با یک دست خودش را می‌پوشاند و با دست دیگر مشت‌هایی به پشت و پهلوه‌ای آقای مقدم می‌کوبد. مشت‌ها آنچنان محکم است که آقای مقدم در آن زیر حق‌حق صدا می‌دهد. اوس عباس دستهای پت و پهنی دارد، اما هنوز چیزهای زیادی از میان پایش آویزان است. مثل اینکه خودش هم متوجه شده، چون مشت زدن را تمام می‌کند و این دست را به کمک دست دیگر می‌برد. قبل از اینکه زن اوس عباس چادرش را به دور شوهرش بیچد و او را به طرف خانه ببرد، یک لحظه چشمم به خانم مقدم می‌افتد. با تعجب می‌بینم چشمهایش را درانده و به دستهای اوس عباس خیره شده. برای اولین و آخرین بار رنگ مردمک چشمهایش را می‌بینم. یکی سبز است و یکی آبی.

غروب می‌شود. سایه‌ها به همراه سکوت و خجالت، محله را پر می‌کنند. همه آسه می‌روند و آسه می‌آیند. هیچکس در صورت کس دیگری نگاه نمی‌کند. جوانها سرکوچه ایستاده‌اند و آهسته حرف می‌زنند. ما بچه‌ها هم دوروبرشان می‌پلکیم، یا بازیهای بی‌سروصدا می‌کنیم. می‌شنوم که حاج حسن می‌گوید: «اینهم شکلی از مبارزه طبقاتی است». به نظر من حرف او کاملاً درست است. خانه آقای مقدم سه «طبقه» است و خانه اوس عباس یک «طبقه».



یکی دو هفته است خانه ما مرکز توجه اهالی محل شده. مردهای همسایه نهار خورده و نخورده خودشان را پشت‌پنجره‌ای که به کوچه باز می‌شود می‌رسانند و در سایه می‌نشینند. سگرمه‌ها همه درهم و نگاه‌ها همه مات است. مدام آه می‌کشند و در فکر هستند. وقتی سینی به دست بیرون می‌آیم تا به آنها جای تعارف کنم، این منظره به نظر عجیب می‌رسد. در حقیقت این روزها همه چیز به نظر عجیب می‌رسد. آنها آمده‌اند تا به اخبار گوش کنند. ما تنها کسانی هستیم که رادیو داریم. رادیو

بزرگ است و وقتی داغ می شود بوی مخصوصی می دهد. بالایش پنجره ای شیشه ای دارد که پر از خط و عدد است. پایش دو پیچ قهوه ای است. یکی مال صدا، یکی مال موج. صدا را آنقدر بلند می کنم تا پارچه جلوی بلندگو به لرزه یافتد. مردی با صدای زنگ دار و لحنی عصبانی اخبار می خواند. کلمات را شمرده و با تشدید ادا می کند. اسمش «روحانی» است. از صدایش خوشم نمی آید و معنی حرفهایش را نمی فهمم، اما چیزهایی که می گوید برای مردهای همسایه خیلی مهم است. یا سر تکان می دهند یا نجنج می کنند. گاهی وقتها هم پشت گردنشان را می خاراند یا لاله گوششان را می کشند.

بعضی روزها حلیمه هم برای شنیدن اخبار می آید. حلیمه گفت جناب سرهنگ است. اهل تبریز است و از سر لپهایش خون می چکد. عقدش را با پسرعمویش در آسمانها بسته اند. هر وقت از او نامه ای می رسد، به خانه ما می آید تا مادرم برایش بخواند و جواب بنویسد. نامه را که می شنود خیلی خوشحال است. به قول خانم جون خنده را هشت حصه می کند. حلیمه همیشه نگران مادر پیرش است. می گوید خیلی شبیه خانم جون است. از این می ترسد که او را بیاندازند توی دریا. می گوید جناب سرهنگ گفته اگر سیلوها بیایند سرکار، اوضاع همه خیط است. اول از همه بچه ها را از بابا ننه هایشان می گیرند و در پرورشگاههای دولتی بزرگ می کنند. خانم جون با نگرانی نگاهی به من و برادرم می اندازد و می گوید: «غلط می کنن». حلیمه می گوید که جناب سرهنگ گفته، تمام پیرمردها و پیرزنها را می برند به کارخانه ها تا کار کنند. کسانی را هم که کاری از دستشان بر نیاید، می ریزند توی دریا. بعد به گریه می افتد و می گوید مادرش زمینگیر است و کاری از او بر نمی آید. خانم جون با عصبانیت می گوید: «به گور باباشون می خندن». اما معلوم است خودش هم ترسیده، چون مدام زانویش را چنگ می زند و صدایش بریده بریده شده.

جناب سرهنگ در خانه ای تازه ساز، بالاتر از کوچه ما زندگی می کند. خودش مدتی است غیبش زده. به قول حلیمه رفته توی سوراخ موش. زن

و بچه‌هایش هم آسه می‌روند و آسه می‌آیند. وقتی حلیمه راجع به اوضاع آنها حرف می‌زند، به نظرم می‌رسد که دلش خنک می‌شود. نمی‌دانم چرا، اما راستش دل منم خنک می‌شود. پسر بزرگ جناب سرهنگ همسن من است. اسمش میترا است اما پدر و مادرش صدایش می‌کنند میترا. سه چرخه‌ای قشنگ و آبی رنگ دارد. از آنهایی که لاستیکهایش باد می‌شود. سه چرخه‌اش همه را طلسم کرده. هر وقت سوار می‌شود پُز می‌دهد. هر وقت در بغل راننده جیب ارتشی پدرش می‌نشیند و ادای رانندگی را در می‌آورد پُز می‌دهد. بچه‌ها خیلی نازش را می‌خرند و مجیزش را می‌گویند. تا حالا یکی دوبار با هم دعوایمان شده. همان روزهای اولی که پیدایش شد، بچه‌ها دور خودش و سه چرخه‌اش جمع شدند. همان روزهای اول هم برای کسانی که می‌خواستند سوار سه چرخه‌اش شوند قانونی من درآوردی گذاشت. سه پس گردنی برای رفتن تا سر کوچه. شش تا برای رفتن تا سر کوچه و برگشتن. تازه خودش هم عقب سوار می‌شود. وقتی پس گردنی می‌زند خیلی کیف می‌کند. اول دستش را روی گردن چند بار بالا و پایین می‌برد. مثل اینکه بخواهد محل ضربه را میزان کند تا مبادا اشتباهی پیش بیاید. دستهای چاقی دارد که کفشان همیشه عرق کرده. قبل از زدن دستش را چند بار تکان می‌دهد تا ضربش بیشتر شود. یکبار امتحان کرده‌ام. دردش خیلی زیاد است. دومی را که زد یقه‌اش را گرفتم و پریدیم به هم. از یکی دو هفته پیش همه چیز عوض شده. پشم و پوشال همه‌شان ریخته. دیگر از جیب ارتشی خبری نیست. شاید آنها به همراه جناب سرهنگ رفته توی سوراخ موش. مادر میترا داشت تمام زنهای محل خانم سرهنگ صدایش بزنند، دیگر چنین انتظاری ندارد. این روزها چادر سرش می‌کند و در سلام علیک پیشقدم می‌شود. خود میترا هم عوض شده. سه چرخه را مجانی به بچه‌ها می‌دهد. عجیب اینجاست که دیگر کسی رغبتی برای سوار شدن ندارد. دیروز یکی از بچه‌ها به این شرط می‌خواست سوار شود که اول سه پس گردنی به او بزند. آنچنان از شنیدن این حرف جا خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیافتد. همه داشتیم یک پی دویی بازی

می کردیم. کناری ایستاده بود و با حسرت ما را نگاه می کرد. دلم برایش سوخت. با دستم علامتی دادم. ذوق کنان جلو دوید و قاطی ما شد. سه چرخه در گوشه ای آفتاب می خورد. طلسمش شکسته شده بود.



صبح اول وقت به همراه برادرم و خانم جون می رویم بیمارستان هزار تختخوابی. می خواهیم از آقای «معمد» عیادت کنیم. او را برده بوده اند برای یکی از نمایندگان مجلس سنای بدهد. در محل رأی گیری دو گروه دعوایشان می شود. او هم وسط معرکه گیر کرده بوده. معلوم نیست چه کسی و چرا قوطی رأی را توی ملاجش کوبیده. سرش شکسته و گردنش رگ به رگ شده. دم در بیمارستان جلویمان را می گیرند. دربان می گوید ورود بچه ها ممنوع است. خانم جون هر زبانی می ریزد نمی تواند او را راضی کند. از طرفی می ترسد ما دو نفر را تنها رها کند. دست از پا درازتر برمی گردیم میدان شاهرضا. گوشه میدان شلوغ است. بی اختیار به آنطرف کشیده می شویم. جمعیتی حلقه زده اند و هرهر و کرکر می کنند. اول فکر می کنیم مارگیری یا پهلوانی معرکه گرفته. اما نه وزنه به دندان گرفتن خنده دارد، نه مار دیدن. ناگهان حلقه جمعیت پاره می شود و گروهی عقب عقب به طرف ما هجوم می آورند. نزدیک است زیر دست و پا برویم که چند جیغ خانم جون نجاتمان می دهد. خودمان را می کشیم کنار دیوار و می بینم الاغی مثل بزغاله های بازیگوش و رجه رجه می کند. دور خودش می چرخد و لگد می پراند. حتماً از عقب، نشادر به خوردش داده اند. نصف بدنش را مثل گورخر خطوط موازی قرمز رنگی کشیده اند. نصف دیگر را با رنگ آبی ستاره گذاشته اند. میان گوشه های کلاهی نظامی دیده می شود که با بندی به زیر گردنش وصل شده. ناگهان گروهی پسرهای پانزده شانزده ساله از زیر زمین مدرسه ای درست کنار میدان، بیرون می ریزند. جایی که سالها بعد می شود چلوکبابی. آنها هم به دور چیزی حلقه زده اند و از خنده ریه می روند. اول صدای پارس چند سگ را

می‌شنویم، بعد خودشان را می‌بینم. هفت هشت سگ را به هم بسته‌اند. از گردن هر کدام مقوایی آویزان است که چیزی رویش نوشته. سگها که ترسیده‌اند، یا عصبانی هستند، هر کدام می‌خواهند به سویی بروند، اما چون به هم وصلند درهم گره می‌خورند و عصبانی‌تر می‌شوند. از اولی که سگها را دیده‌ام سعی کرده‌ام نوشته‌های روی مقوای گردنشان را بخوانم، اما اینقدر همه چیز حرکت می‌کند که نتوانسته‌ام. نمی‌دانم سگها به طرف الاغ می‌روند یا الاغ به طرف سگها، به هر حال چند لحظه بعد قشقرق می‌شود. در این غلغلۀ روم کسی اختیار خودش دستش نیست. جمعیت مثل موج آدم را به اینسو و آنسو می‌کشد. حرکت جمعیت هم بستگی به الاغ رنگ شده و سگها دارد. به هر طرف که هجوم می‌برند مردم هلهله‌کنان به طرف دیگر هُر دود می‌کشند. جلوی دکان جگرکی یکمربته می‌فهمم که از خانم جون و برادرم جدا افتاده‌ام. دنبال آنها می‌گردم که صدای چند تیر هوایی شنیده می‌شود. جمعیت به همان سرعتی که جمع شده بود، پخش می‌شود. من می‌مانم و یک گله سگ درهم گره خورده که به طرف من می‌آیند. شاید هم بوی خون تازه و دود جگر که از پشت سرم بلند است، مستشان کرده. هنوز هم نفهمیده‌ام قضیه چقدر جدی است، چون هنوز هم سعی دارم نوشته‌های روی مقوای گردنشان را بخوانم. وقتی ملتفت خطر می‌شوم که کار از کار گذشته. تا می‌آیم بجنبم، می‌بینم در چند قدمی‌ام هستند. بیخ دیوار گیر افتاده‌ام و هیچ راه فراری ندارم. نمی‌دانم از چه کسی شنیده‌ام اما هر کس گفته درست گفته که هر وقت سگی به تو حمله کرد، زود روی زمین بنشین. آنچنان ترسیده‌ام که عوض نشستن می‌خوابم. سگها بالای سرم ایستاده‌اند. موهای گردنشان سیخ شده. نیشهایشان را بر کشیده‌اند و پوزه‌هایشان چین افتاده. از ته گلو خرناسه‌هایی آرام می‌کشند. می‌دانم اگر تکان بخورم پاره پاره می‌کنند. بغضم را توانسته‌ام نگاه دارم، اما خودم را نه. لکه‌ای تیره روی شلوارم هر لحظه پهن‌تر می‌شود. مقوایی که روی گردنشان آویزان است، پیش چشمم تکان تکان می‌خورند. روی مقوا، با خطی خوانا و درشت اسمهایی نوشته‌اند. هر مقوایی یک اسم. ناگهان جگر سفید بزرگی در هوا

چرخ می خورد و چند متر پشت سگها بر زمین می افتد. سگها همگی به طرف آن هجوم می برند. دستی مرا از زمین بلند می کند و در دکان جگرکی پایین می گذارد. از پشت اشکها مرد بلند قد و چاقی را می بینم که صاحب دکان است. خانم جون توی سر زنان و نفرین کنان سر می رسد. می دانم که الآن تلافی همه چیز را با دو تا نیشگون آتشی و چند تا پس گردنی در می آورد. مرد صاحب دکان جلویش را می گیرد و مرا در پناه خودش می کشد. خنده کنان با لهجه غلیظ ترکی می گوید: «ننه پلسین ورم، این بچه مهمون خانواده سلطنتی بوده». خانم جون حاج و آج نگاهش می کند. منم هنوز نفهمیده ام منظورش چیست. سگها جگر سفید را بلعیده اند و جلوی دکان دم تکان می دهند. چشمم به مقواهای آویزان از گردنشان می افتد. نوشته های روی مقواها اسم خواهران و برادران شاه است.



بزرگترها وقتی صبحی را نحس شروع می کنند و تمام روز بد می آورند، آخر شب می گویند که از دنده چپ بلند شده اند. امروز هنوز آفتاب نزده، همه از دنده چپ بلند شده اند. هوا تاریک است که از صدای تق و توق تیراندازی بیدار می شوم. اول فکر می کنم خواب دیده ام. اما نه، خواب ندیده ام. صدا از طرف پادگان باغشاه می آید. چند بار می غلطم و خوب گوش می کنم. حالا صدا از طرف رشديه می آید. تق تقی پوک و جدا جدا. مثل نک زدن دارکوب به تنه درختی خشک در جنگلی ساکت. بعد همه چیز آرام می گیرد. به فکر جنگل ساکت و دارکوب و تنه درخت خشک فرو می روم. دوباره خوابم می برد.

وقتی بیدار می شوم آفتاب پهن شده. روی بالش یک گل قاصد چسبیده که با نفس های من تکان می خورد. خوب نگاهش می کنم. در میانش نقطه ای سیاه است. نقطه ای که وقتی دقت می کنم، می بینم سوراخ است. پُرزهای ظریف و سفید و مساوی اش، در آفتاب برق می زنند. با

احتیاط از روی بالش برش می‌دارم. کمی از توپ تخم مرغی بزرگ‌تر است. جلوی دهانم می‌گیرم و به آسمان فوتش می‌کنم. چرخشی آرام می‌زند و پایین می‌آید. کف دستم را زیرش می‌گیرم. میان انگشتانم می‌نشیند. با خودم می‌گویم حتماً خبری آورده. اما چه خبری؟ صدای چند تک تیر از طرف کلاتتری یازده. جوابم را می‌دهد. این بار بیدار هستم و خبری از دارکوب و درخت خشک و جنگل ساکت نیست.

پنس از شستن دست و صورت، برای خرید نان از خانه در می‌آیم. نانوايي سنگكي سه راه طرشت است. زیاد از خانه‌مان دور نیست. شعار جدیدی را که این روزها یاد گرفته‌ام برای خودم می‌خوانم و می‌روم. «شاه فراری شده، سوار گاری شده». همه دکانها یک تیغ تخته‌اند. البته هر روز هم، این ساعت، هیچکدام باز نبوده‌اند. اما نمی‌دانم چرا ~~چرا~~ می‌کنم که امروز با روزهای دیگر فرق دارد. هوا سنگین است و بوی مخصوصی می‌دهد. همه جا خلوت است. تک و توک آدمها سرشان را انداخته‌اند زیر و سرکارشان می‌روند. شعار خوانان وارد نانوايي می‌شوم. آنجا هم شلوغ نیست. یک خشخاشی دو آتشه سفارش می‌دهم و به انتظار می‌ایستم. حوصله‌ام سر می‌رود. دوباره شروع می‌کنم به شعار خواندن: «شاه فراری شده، سوار گاری شده». کامله مردی با دلخوری نگاهم می‌کند و می‌گوید که صدایم را ببرم. شسته رفته و ترکه‌ای است. آن وقت صبح کراوات زده و کلاه شاپو بر سر دارد. تا به حال در نانوايي ندیده‌امش. شاید تازه به آن محل آمده. شاید هر روز کلفت یا نوکرش نان می‌گرفته، اما امروز خودش مجبور شده بیاید نان بگیرد. نمی‌دانم، به هر حال می‌خواهم بگویم به تو چه، اما جرأت نمی‌کنم. نانم حاضر می‌شود. آن را پشت و رو می‌اندازم روی پیشخوان چوبی شیب‌دار و ریگهایش را دانه دانه جدا می‌کنم. برای اینکه نشان بدهم کلفت نشده‌ام خودم را از تک و تا نمی‌اندازم. زیر لب شروع به زمزمه شعار می‌کنم: «شاه فراری شده، سوار گاری شده». دستی از عقب، پشت یقه عرقگیرم را می‌کشد و چیزی می‌اندازد توی تنم. به سرعت برمی‌گردم. مرد را می‌بینم که ایستاده و به من می‌خندد. دندانهایی یکدست و سفید دارد که برق می‌زنند. باید مصنوعی باشد. فقط چینی

خیس اینطور برق می‌زند. از شدت تعجب، چیزی را که توی تنم انداخته از یاد برده‌ام. ناگهان نقطه‌ای در پشتم می‌سوزد. با عجله عرقگیرم را از توی پیژامه‌ام در می‌آورم. ریگ داغ و گرد و قلنبه‌ای روی زمین می‌افتد. حتماً خواسته با من شوخی کند. اما من که با او شوخی نداشتم. پس خواسته به خاطر شعار خواندنم مرا تنبیه کند. زیر چشمی نگاهی به او می‌اندازم و از ناوایی در می‌آیم. کمی پایین‌تر نان را دولا می‌کنم و منتظر می‌ایستم. یکی دو دقیقه بعد با نانی در دست پیدایش می‌شود. سرم را به کاری گرم نشان می‌دهم تا از کنارم بگذرد. چند قدم آهسته دنبالش می‌روم. بعد فریاد زنان می‌گویم: «شاه فراری شده، سوار گاری شده». با یک جهش از جوی آب می‌پریم و مثل برق به آنسوی خیابان می‌دوم. هنوز وسط خیابانم که می‌بینم سایه‌ای بزرگ به طرفم می‌آید. سرم را برمی‌گردانم و سپر آهنی و کلفت یک کامیون ارتشی را در چند قدمی‌ام می‌بینم. کامیون ترمز می‌کند. چرخهایش روی زمین کشیده می‌شود. از ترس و دستپاچگی بال در آورده‌ام. مثل این است که پرواز می‌کنم. باد حرکت چرخ جلو، پشت پایم را قلقلک می‌دهد. اما من به سلامت جسته‌ام و قیصر در رفته‌ام. از پشت سرم می‌شنوم راننده نعره می‌زند: «مول بچه بی‌پدر و مادر». سر خیابان که می‌رسم یک لحظه برمی‌گردم تا ببینم چه خبر شده. کامیون پر از سرباز تفنگ به دست و کلاه‌خود به سر است و چرخ جلوش توی جوی آب افتاده.

هنوز یکی دو ساعتی تا نهار مانده. داریم با بچه‌ها «لب لب من، لب لب تو، باقالی به چن من» بازی می‌کنیم. بعضی وقتها صدای تیراندازی از وسط‌های شهر به گوش می‌رسد. از صبح تا بحال اینقدر از این صداها شنیده‌ایم که دیگر برایمان عادی شده. حتی دست از بازی نمی‌کشیم تا به آنها گوش کنیم. از طرف خیابان حشمت‌الدوله همه‌های بلند می‌شود. سرو صدای گروهی آدم است. داد و فریاد می‌کنند. شاید هم دارند شعار می‌دهند. اینقدر درهم و برهم است که معلوم نیست چه می‌گویند. عجیب این است که این سرو صداها در حال حرکت است. حالا صدا از طرف خیابان باستان می‌آید. خودمان را به سه راه طرشت می‌رسانیم. پنج شش

تا ماشین باری را می بینم که دارند به ردیف می روند. از آن ماشین هایی که پشتشان خاک رس و آجر و ماسه بار می زنند. اما حالا پر از آدمند. در دست آدمها چوبهای کوتاه و بلندی دیده می شود. معلوم است دسته بیل یا کلنگ است. فریادهایی می زنند و چوبها را تکان می دهند. بعضی وقتها می شود فهمید که «جاوید شاه» می گویند. کمی دنبالشان می دویم. ماشین ها جلوی دانشگاه جنگ که می رسند می پیچند و به طرف باغشاه دور می شوند. رویروی در عقبی دانشگاه جنگ ایستاده ایم. دری چهار گوش و بلند و پهن. جلوی آن ایوانی سنگی قرار گرفته که با پله هایی به همان پهنای خیابان می رسد. طرفین پله ها دو سکوی کوتاه است. روی سکوها دو مجسمه شیر که دمهایشان را بالا گرفته اند، یک قدم پیش گذاشته اند و نمره می کشند. چیزی پشت یکی از سکوها تکان می خورد. اول فکر می کنم سایه آفتاب درختان است. اما خیلی زود می فهمم اشتباه کرده ام، چون رنگش آبی است. بقیه بچه ها هم متوجه شده اند و همگی داریم به آن سو نگاه می کنیم. چند لحظه بعد کله دختری از پشت سکو بیرون می آید. بعد بلند می شود می ایستد. چادری سرمه ای با خالهای سفید به سر دارد. هنوز ما را اینطرف خیابان ندیده. با نگرانی به دنبال مسیر ماشین های باری نگاه می کند. خیالش راحت می شود و در همین لحظه چشمش به ما می افتد. با خوشحالی بچگانه ای دستهایش را از زیر چادر در می آورد و در هوا تکان می دهد. در هر دست گردنبندی بلند از جنس خر مهره دارد. کیپ تا کیپ و به رنگ آبی سیر. باد زیر چادرش افتاده و مثل شل «صاعقه» تکان می خورد. لبه های چادر را میان دندانهای سفیدش محکم می گیرد. جلوی شیرها می آید و به گردن هر کدام گردنبندی آویزان می کند. به اینطرف خیابان می آید. کنارمان می ایستد و از دور شیرها را تماشا می کند. مثل اینکه از کارش راضی است، چون لبخندی می زند و نگاهی دقیق به یکایکمان می اندازد. بعد در کوچه دانش ناپدید می شود.

دوباره برمی گردیم سر بازی خودمان، اما دستان گرم نیست. بازی بو می دهد. حواسمان جای دیگر است. باز هم همه و فریاد بلند

می شود. منتهی این بار منظم تر و یکصداتر. می دویم سر کوچه. دوست سیصد نفر مرد، وسط خیابان راه می روند و شعار می دهند. همگی عرق کرده اند و رنگ صورت هایشان قرمز است. رئیسشان گروهبانی با سه هشت روی بازوست. شعار اول را او می دهد. بقیه با هم دم می گیرند و حرفش را تکرار می کنند. جوان و قلچماق است. وقتی نعره می کشد، رگهای گردنش سیخ می شوند. کلاهش را گذاشته بیخ سرش. دگمه های فرنچش تا روی ناف باز است. گتر شلوارها تا زیر زانو بالا آمده. تسمه پروانه سیاه و بلندی را در دست گرفته و با حالت ضربدر روی زمین می کوبد. فریادکنان می گوید: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا شاه». بقیه هم دستهایشان را تکان می دهند و در جواب همین را می گویند. همینطور که شعارخوانان از جلویم رد می شوند حس می کنیم یک جای کار می لنگد. شعاری که می دهند نادرست است. جمله آخر یک چیزی کم دارد. مثل اینکه ناتمام و ناقص است. از شعر و شاعری چیزی نمی دانم. وزن و قافیه را نمی شناسم. اما بخش کردن کلمات را در کلاس اول یاد گرفته ام. می دانم مصدق سه بخشه. م، ص، دق. اما شاه یک بخشه. شاه. پس وقتی می گویم «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق» شعر درست است. اما وقتی می گویم «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا شاه» چیزی کم می آوریم. دلم می خواهد بروم جلوی گروهبان سردسته و حالی اش کنم که اشتباه می خواند. اما قیافه اش آنچنان جدی و درهم است که سر جایم سنگ می شوم. یاد خانم ابراهیمی معلم کلاس اولم می افتم. هر وقت یکی از بچه ها بلد نبود کلمه ای را بخش کند، انگشتش را جلوی صورت او تکان می داد و می گفت: «آخر می شی رفوزه، یه سر می ری تو کوزه».

نهار را که می خوریم در کمال تعجب بزرگترها نمی خوابند. فکر می کرده ام که اگر سنگ هم از آسمان بیارد، خواب بعد از ظهرشان قطع نمی شود. اما اشتباه می کرده ام. البته هیچکدام به روی خودشان نمی آورند. هر کدام سرشان را به کاری گرم کرده اند. همه نگران و عصبانی اند. من هم عصبانیم. عصبانیتم به این خاطر است که با بیدار بودن

آنها هیچ جور نمی‌شود از خانه بیرون رفت. به همراه برادرم مثل دو طفل یتیم و معصوم گوشه‌ای کز می‌کنیم. حواسمان جمع است. سعی می‌کنیم پَرِمان به پَرِ بزرگترها گیر نکند. تجربه‌مان می‌گوید که در این قبیل مواقع، تلافی چیزهای دیگر را سر آدم در می‌آورند. کتک‌هایی که در این حالات به آدم می‌زنند به قول خودشان کتک مَرگکی است. از بس که می‌نشینم و به آنها زل می‌زنم، چشم‌هایم پیلی‌پیلی می‌رود و خوابم می‌برد. دو سه ساعت بعد، از بوی عصر بیدار می‌شوم. بوی عصر مخلوطی است از عطر گل‌های شب‌بو، میمون، شیپوری و یاس سفید و به همراه بوی آجر و خاک آب‌پاشی شده، بوی هندوانه و خیار و چای تازه دم. وقتی بیدار می‌شوم یک مرتبه گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که سرم کلاه رفته و خیلی غمگینم. بزرگترها هنوز در خودشان هستند و ساکتند. چند مشت آب به صورتم می‌زنم. یکنی دو گل هندوانه می‌خورم. کمی حالم جا می‌آید. خانم جون چادرش را سرش می‌اندازد. می‌خواهد برود بیرون ببیند دنیا دست کیست. از خانه در می‌آیم و می‌روم سر کوچه. دیگر صدای تیراندازی شنیده نمی‌شود. چند رشته دود سیاه در آسمان زنجیره بسته. حتماً چند نقطه در میان شهر می‌سوزد. هوا دم کرده و بی‌حرکت است. خیابانها ساکت و لخت‌اند. کسالت از همه چیز می‌بارد. یک تانک و چند جیپ ارتشی به سرعت می‌گذرند. از دور مردی را می‌بینم که نزدیک می‌شود. یک صندلی روی سرش گذاشته و با دستش پشتی آن را گرفته. در دست دیگرش پارچ بلوری آب دیده می‌شود. هن‌هن می‌کند و عرق از هفت چاکش سرازیر است. شکم گنده‌ای دارد که کمر بندش را زیر آن بسته. دم پای شلوارش ریش ریش است و یک پایش کفش ندارد. کله‌اش که با ماشین دو زده شده، صاف به تنه‌اش چسبیده. نمی‌دانم در اثر وزن صندلی است یا اصلاً گردن ندارد. سر کوچه که می‌رسد صندلی را پایین می‌آورد و می‌گذارد میان پیاده‌رو. صندلی خیلی قشنگی است. اگر کمی بزرگتر بود می‌شد گفت مبل است. قسمت‌های چوبی‌اش لاک الکی است و برق می‌زنند. با پایه‌هایی که مثل پنجه حیوانات تراشیده‌اند، محکم و استوار روی زمین ایستاده. پارچه‌اش مخمل سیاه با بقه جقه‌های

آبی است. مرد که قند در دلش آب می‌کند، دستی به سروگوش صندلی‌اش می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهد مطمئن شود صندلی راستی راستی مال اوست. چند بار نشیمنگاه صندلی را فشار می‌دهد. بعد روی آن می‌نشیند. معلوم نیست چرا یکهو نیشش تا بناگوش باز می‌شود. عرق پشانی را با انگشت می‌گیرد و دستش را با پیراهن سفید چرکم‌ده‌اش پاک می‌کند. تنگ بلور را بالا می‌آورد. تنگ کشیده و ظریف و پراز تکه‌های یخ و آب است. می‌گذارد لب دهانش و شروع می‌کند قورت قورت خوردن. آب خوردنش که تمام شد، تنگ را می‌گذارد بالای شکمش. با ناشیگری پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و چشمانش را خمار می‌کند. یکی از مردها که سرکوچه ایستاده کنجکاوانه می‌پرسد این چیزها را از کجا آورده. مرد سری به طرف حشمت‌الدوله تکان می‌دهد و خیلی خلاصه و مختصر می‌گوید: «از خونهٔ پیر گفتار». همه می‌دانیم منظورش مصدق است. چند لحظه بعد مثل اینکه از حرف خودش جا خورده باشد بلند می‌شود. دست و پایش را جمع می‌کند و نگاهی مشکوک به اطراف می‌اندازد. چند قلب دیگر آب می‌خورد. صندلی را روی سرش می‌گذارد و تنگ به دست دور می‌شود.

از خانم جون یک قران می‌گیرم بروم بستنی بخرم. نرسیده به سقاخانه چشمم می‌افتد به مهران. روی پله‌های محضر اسناد رسمی نشسته و در فکر است. با هم همکلاس هستیم. شاگرد زرنگی است و خطش خیلی خوب است. پدرش معلم خط است و به غیر از او، چند پسر دیگر هم دارد. می‌دانم بزرگترینشان دانشکده افسری می‌رود. پولم را نشانش می‌دهم که وسوسه شود و همراهم تا بستنی فروشی بیاید. اما اصلاً در این عوالم سیر نمی‌کند. همینطور نشسته و مثل موش آستین پیراهنش را می‌جود. چشمم به کیف مدرسه‌اش می‌افتد که بندهای چرمی‌اش را به شانه انداخته. به خودم می‌گویم الان تابستان است و مدرسه‌ها باز نیست. همین حرف را به او می‌زنم و دستم را روی کیف می‌گذارم. آنچنان خود را کنار می‌کشد که انگار دست من آتش است. با تعجب نگاهش می‌کنم. بغض کرده و پریشان است. به شوخی می‌پرسم

در کیف چه دارد که اینقدر سنگین است. به جای جواب دادن بر می خیزد و دوان دوان دور می شود. اینقدر رفتارش عجیب است که فکر می کنم دیوانه شده. کنجکاوانه بلند می شوم و دنبالش می دوم. می رود در کوچه مدرسه بابک و روی سکوی خانه ای می نشیند. به چند قدمی اش که می رسم صدایش می زنم. باز از جایش می جهد و فرار می کند. قضیه برای من به شکل بازی گرگم به هوا در آمده. این بار قدمهایم را سریعتر می کنم و به او می رسم. شانه اش را که می گیرم خودش را کنار دیوار می کشد، کز می کند و روی زمین می نشیند. با تعجب می بینم دارد گریه می کند. هر چه از او دلیل گریه اش را می پرسم. سرش را بالا می اندازد و با دست اشکهایش را پاک می کند. جوانی رهگذر متوجه ما شده. مهران گریه را قطع می کند و با بدگمانی نگاهی به او می اندازد. جوان سر کوچه می رسد و می پیچد. مهران که با چشم او را تعقیب می کرده. بلند می شود و راه می افتد. نه چیزی به نظرم می رسد که بگویم و نه کاری که بکنم. همینطور کنارش راه می روم. یکمرتبه یاد دو تا دهشاهی می افتم که از خانم جون گرفته ام. اینقدر به مهران پرداخته ام که بستنی یادم رفته. پول را نشان می دهم و دعوتش می کنم برویم بستنی بخوریم. حرفی نمی زند، اما دنبالم می آید. می رویم دکه مشدی که یخ فروش است، اما بستنی هم دارد. دو تا بستنی دهشاهی می دهد دستان. بوی هل و گلاب که به دماغمان می خورد، روحمان تازه می شود. همانجا می ایستیم و لیسیدن را شروع می کنیم. بستنی که تمام می شود مهران حسابی نمک گیر شده. در سکوت راه می افتم. حس می کنم حرفی راه گلویش را بسته. مطمئنم رازش را به من خواهد گفت. می رسیم جلوی سقاخانه. شبکه آهنی سبز رنگی سرتاسرش را پوشانده. نقش و نگارش مثل طارمی لب ایوانهاست. دریایی از شمع رنگ و وارنگ آب شده در آن پایین ماسیده. دو پیاله برنجی وصل شده به زنجیر، از طرفین سقاخانه آویزان است. مهران دستش را دراز می کند و شبکه آهنی را می گیرد. از منم می خواهد همین کار را بکنم. بعد به حضرت ابوالفضل قسم می دهد هر چه به من گفت به کسی نگویم. قسم می خورم. می گوید کیفش پر از روزنامه هایی است که

برادرانش می خوانده اند. می گوید پدرش صبح از خانه بیرون رفته و ظهر هم برنگشته. می گوید مادرش از او خواسته روزنامه ها را ببرد و دور بریزد. مادرش سفارش کرده که کسی او را در حین دور ریختن روزنامه ها نبیند. اما هر جا رفته همه نگاهش می کرده اند. حالا هم روزنامه ها روی دستش مانده. نه می تواند به خانه برشان گرداند و نه می تواند از شرشان خلاص شود. فکری درخشان به سرم می زند که از مزه بستنی مایه گرفته. سیروس بقال. می توانیم روزنامه ها را مثل کاغذ باطله به سیروس بقال بفروشیم. بابت باز نبودن مغازه اش هم دلشوره ای ندارم. حتی جمعه ها و روزهای قتل هم باز می کند. بعد با پولی که گیر می آوریم مهران مرا به بستنی میهمان می کند. موضوع را که به او می گویم از خوشحالی آنچنان به هوا می پرد که کیف از شانه هایش رها می شود. برای رسیدن به سیروس بقال باید از جلوی کلاتری بگذریم. نگاهی به در کلاتری می اندازم. چیزی از داخل حیاط دیده نمی شود. پرده سیاهی که از بس دستمالی شده برق می زند، جلوی آویزان است. در پاشنه در و اطاقک کنار آن، چند پاسبان تفنگ به دست پلاسند. مثل اینکه همه شان دارند به ما نگاه می کنند. قدمهایمان را تند می کنیم و رد می شویم. حدسم درست بوده. سیروس بقال باز است. روزنامه ها را در ترازویش می کشد و یک سکه یک قرانی به مهران می دهد. مهران هم عرش را سیر می کند. چنین راه حل تروتمیزی را به خواب هم نمی دیده. هم کیف سبک شده هم دلش. خوشحال و خندان دوباره می رویم سراغ مشدی.

سر کوچه که می رسیم پدرش با حالتی گیج و نگران به پیشوازمان می آید. او را بارها دیده ام. همه وقت سال کت و شلوار می پوشد و کراوات می زند. کت و شلوارش آنقدر اطلو خورده که برق افتاده. گره ریز کراواتش که به اندازه یک فندق است، زیر چین و چروک پوست گردنش ناپدید شده. موهای سفید و صافش روی پیشانی اش ریخته و عینکش نک دماغش است. من و مهران هر دو از دور سلام می کنیم. به هم که می رسیم جلوی پسرش زانو می زند. شانه هایش را می گیرد و خوب نگاهش می کند. بعد ناگهان بی مقدمه می گوید: «از فردا هر کی ازت پرسید طرفدار

کی هستی، بگو طرفدار نون سنگک و دیزی آبگوشت. «شانه‌های مهران را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «فهمیدی؟» مهران هاج و واج با حرکت سر می‌گوید که فهمیده. پدرش بار دیگر شانه‌های او را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «چی می‌گی؟» مهران با صدایی لرزان می‌گوید: «می‌گم طرفدار دیزی سنگک و نون آبگوشت». به سرعت حرفش را درست می‌کند و دوباره می‌گوید «نون سنگک و دیزی آبگوشت». پدر مهران لحظه‌ای نگاهش به من می‌افتد. فکر می‌کنم دارد از من هم سؤال می‌کند. تند می‌گویم «نون سنگک و دیزی آبگوشت».

شب دیر وقت است. بالای پشت‌بام در رختخواب دراز کشیده‌ام. نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. بزرگترها روی تخت کنار حوض نشسته‌اند و آرام حرف می‌زنند. چند بار سعی کرده‌ام از آن بالا حرفهایشان را بشنوم اما بی‌فایده بوده. برادرم خواب است. چند بار روی تشک‌های ملحفه‌دار سفید، خر غلت می‌زنم. زیاد به دلم نمی‌چسبد. خل بازی در آوردن به تنهایی به درد نمی‌خورد. به پشت می‌افتم و به ستاره‌ها نگاه می‌کنم. بین اتفاقات امروز، این آخری بیشتر از همه مرا به فکر انداخته. «نون سنگک و دیزی آبگوشت». هر چه زیر و بالایش می‌کنم، سر در نمی‌آورم. بیشتر به اسم رمز شبیه است. از حرف پدر مهران اینطور برمی‌آید که اگر آدم این جمله را بگوید، کسی کاری به کارش ندارد. اما آخر چرا طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن مثل طلسم آدم را از بلاها دور نگاه می‌دارد. یاد زنبورهای درشت و قرمز می‌افتم. وقتی چوب در لانه آنها می‌کنیم، برای فرار دادنشان مدام می‌گوییم «سیر سرکه». شاید نون سنگک و دیزی آبگوشت هم چنین کاری می‌کند. باز هم فکر می‌کنم. بارها به دکان سنگکی رفته‌ام و بارها و بارها آبگوشت خورده‌ام. چه سری در این دو چیز است که تا حالا متوجه نشده‌ام. تصمیم می‌گیرم فردا که به دکان سنگکی می‌روم، همه چیز را به دقت نگاه کنم. صدایی به گوشم می‌خورد. اول فکر می‌کنم برادرم است که در خواب حرف می‌زند. اما اشتباه کرده‌ام. صدا از کوچه می‌آید. می‌روم لب پشت‌بام و پایین را نگاه می‌کنم. مردی کنار دیوار چمباتمه زده و گریه می‌کند. نور چراغ برق سر

کوچه اینقدر کم سو است که نمی‌توان او را شناخت. پچ‌پچه‌وار صدا می‌زنم و می‌پرسم کی است. از جا می‌پرد و بالا را نگاه می‌کند. می‌بینم حاج حسن است. خجالت می‌کشم و سرم را می‌دزدم. اینهم یکی دیگر. امروز راستی راستی چه خبر است؟ چه بلایی سر آدم بزرگها آمده که اینقدر کارهای عجیب و غریب می‌کنند؟ دوباره دراز می‌کشم و به آسمان نگاه می‌کنم. برادرم چند کلمه نامفهوم می‌گوید و در رختخواب می‌نشیند. عادت هر شبش است. در خواب حرف می‌زند و بعضی وقتها هم راه می‌رود. برای اینکه از پشت‌بام نیافتد، پایش را با تکه‌ای طناب به هاون سنگی بزرگی که آن بالا است می‌بندیم. یکمرتبه بلند می‌شود و راه می‌افتد. در این مواقع برای اینکه زابرا نشود، یا هول نکند، او را بیدار نمی‌کنیم. خودش وقتی به آخر طناب می‌رسد برمی‌گردد و دوباره می‌خوابد. اما به نظرم می‌آید این بار زیادتر از حد معمول از رختخوابها دور شده. نگاهی به پایش می‌اندازم. از طناب خبری نیست. بزرگترها اینقدر سرشان شلوغ بوده و حواس پرتی داشته‌اند که این یک کار را فراموش کرده‌اند. برادرم دو سه قدم بیشتر با لبه پشت‌بام فاصله ندارد. نمی‌دانم چطور خودم را به او می‌رسانم که از جلوی سر در می‌آورم. با یک ضربه او را به عقب هل می‌دهم. بر زمین می‌افتد و برق بیداری را در چشمهایش می‌بینم. اما خودم میان زمین و آسمانم. حس می‌کنم به سرعت دارم پایین می‌روم. لحظه‌ای بعد صاف می‌افتم وسط تخت بزرگ چهارگوشی که بزرگترها دورتادورش نشسته‌اند. با افتادن من استکان نعلبکی‌ها و قوری و قندان نیم متر بالا می‌پرند. جبه‌های قند مثل وقتی که سر عروس نقل می‌پاشند، به سرو صورت می‌خورند. بزرگترها با چشمهای از حدقه در آمده و دستهایی که حایل صورتشان است همگی قوز کرده‌اند. نمی‌دانم انتظار داشته‌اند چه بلایی از آسمان بر سرشان نازل شود که اینقدر ترس برشان داشته. اولین کسی که به خودش می‌آید خانم جون است. اولین ضربه را هم او نثارم می‌کند. بادبزن دستی‌اش را آنچنان می‌کوبد فرق سرم که بیخ حلقم به خارش می‌افتد. تا می‌آیم به خودم بجنبم و در بروم از هر طرف ضربه‌ای می‌خورم. چند دقیقه بعد در حالیکه

ناله و نفرین و فحش بدرقه‌ام می‌کنند، از پله‌های پشت‌بام بالا می‌روم. کفتم و کوفته و کسل روی رختخوابها می‌افتم. خنکی ملحفه‌ها کمی حال را جا می‌آورد. خیلی شکارم و از امروز دل پُری دارم. زیر لب چند فحش چاروا داری قرقره می‌کنم. اما معلوم نیست طرفی که به او فحش می‌دهم کیست. شاید شانس است. شاید روزگار است. شاید هم امروز به خصوص است. فکر می‌کنم نحسی امروز دامن مرا هم گرفته.



دو روز بعد در نانوايي سنگكي، يك مرتبه يادم می‌افتد چه تصميمي گرفته بودم. می‌خواهم بدانم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن چه معنایی دارد. با دقت نگاهی به اطرافم می‌اندازم. همه چیز مثل همیشه است. سیخ و پارو و تگار خمیر و گرگر آتش و ریگهای ریز و درشت. نصرت انبر بلندی برمی‌دارد و می‌رود طرف سوراخی که کنار تنور است. نصرت پادوی نانوايي است. هیچوقت ندیده‌ام کلاهش را از سر بردارد. سیاه سوخته و تریاکی و قد بلند است. درست مثل یک مداد سوسمار، که کلاه شاپویی بالایش گذاشته باشند. از توی سوراخ کنار تنور، دیزی گرد و قلنبه‌ای در می‌آورد و پیش آقا رحمان می‌برد. آقا رحمان ترازودار است و پشت دخل می‌نشیند. دیزی را که هنوز با انبر نگاه داشته می‌گذارد جلوی او. آقای رحمان نگاهی به داخل دیزی می‌اندازد. لایه کلفتی از چربی در گردن دیزی تکان می‌خورد. گوجه‌فرنگی‌های قرمز، سیب زمینی‌های قهوه‌ای، گوشت‌های صورتی و استخوانهای سفید دنده در زیر لایه زرد چربی پیدا و ناپیدا می‌شوند. بخار آبگوشت با بوی دارچین و فلفل و لیمو عمانی، مغازه را برداشته. آقا رحمان چند نفس عمیق می‌کشد. یکی دوبار آب دهانش را قورت می‌دهد. بعد با حرکت سر اظهار رضایت می‌کند. نصرت به همان ترتیب که دیزی را آورده، دوباره می‌برد و در سوراخ کنار تنور می‌گذارد. صدای بانو ناشناس از رادیوی پشت سر آقا رحمان بلند می‌شود. رادیو بزرگ است و آن را در پارچه سفیدی قنداق پیچ کرده‌اند.

پارچه پر از گلدوزیهای هنرمندانه است. طرفین دهنه گرد بلندگو دو بلبل نشسته‌اند و هر کدام شاخه گلی به نوکهایشان گرفته‌اند. آقا رحمان در حالیکه هنوز چشمهایش از نشئه بوی آبگوشت خمار است صدای رادیو را بلند می‌کند. بانو ناشناس به همراه ویلن شوهرش آقای شاپوری دارد سنگ تمام می‌گذارد. می‌خواند «نام من شبنمه، عمر من یکدمه، در این دنیا مست و رسوا، مست و رسوا». در حالی که به آهنگ گوش می‌دهم، در بحر حرکات آقا کمال و آقا جمال فرو می‌روم. برادر دوقلو هستند. اولی شاطر است، دومی نان درآر. هر دو عرقگیر رکابی به تن دارند. پیژامه‌هایشان هم از یک جنس است. پارچه‌ای راه راه با خشتکی که نیم متر میان پایشان آویزان است. یکمرتبه متوجه موضوعی می‌شوم. حرکات آقا جمال و آقا کمال، آنقدر با ضربه‌های تنبک و رعشه‌های ویلون و پیچ و تاب صدای بانو ناشناس می‌خواند، انگار دارند می‌رقصند. چشمم به نصرت می‌افتد. گوشه‌ای نشسته و تکه‌ای نمک سنگ را در هاون می‌کوبد. ضربه‌های دسته هاون او هم با آهنگ هماهنگ است. به آقا رحمان نگاه می‌کنم، با انگشتهای کوتاه و چاقش روی پیشخوان رنگ گرفته و بانو ناشناس را همراهی می‌کند. خودم هم دو ریگ گرد را دارم به هم می‌کوبم و آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کنم. بقیه مشتریان هم هر کس به نوعی. مهران وارد می‌شود. از تکه یخی که در توری پارچه‌ای دارد، آب چک‌چک می‌ریزد. نگاه آشنایی به طرفم می‌اندازد و می‌آید کنارم. آهسته می‌پرسم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن یعنی چه. می‌گوید از مادرش پرسیده، اما او هم جوابی داده که قضیه سخت‌تر شده. کنجکاوانه چشم در چشمش می‌دوزم. می‌گوید مادرش گفته «یعنی سرت به آخور خودت باشه».

از نانوايي در می‌آیم. هنوز هم از قضیه نان سنگک و دیزی آبگوشت سر در نیاورده‌ام. اما صورت مسئله عوض شده. حالا می‌خواهم معنای «سرت به آخور خودت باشه» را بفهمم. اسبها را در اصطبل و الاغها را در کاروانسرا دیده‌ام. همگی سرشان به آخور خودشان بوده. هیچکدام کاری به کاری بقیه نداشته‌اند. هر کدام گاه یا جوی خودشان را می‌خورده‌اند.

خب که چی؟ این چه ربطی به نان سنگک و دیزی آبگوشت دارد؟ خرده خرده از نانی که در دست دارم می خورم و فکر می کنم. هر چه بیشتر به مغزم فشار می آورم، کمتر می فهمم. سر کوچه چشمم به هندوانه فروش دوره گرد می افتد. خورجین هندوانه ها را پیاده کرده و در سایه دیوار دراز کشیده. افسار الاغش را با زنجیر به تیر چوبی چراغ برق بسته. به الاغ نگاه می کنم. مثل اینکه اولین بار است چنین حیوانی می بینم. خاکستری رنگ و لاغر است. پشت کمر و گردن و کنار دمش، پر از لکه های سفیدی است که زمانی جای زخم بوده. مدام پوستش را می لرزاند و با حرکت دم و گوشها و تکان گردن، مگسها را از خودش دور می کند. مگسهای سمجی که چرخی کوتاه می زنند و دوباره سر جای اولشان می نشینند. الاغ زیر تیغ آفتاب ایستاده و تکان نمی خورد. چند پوسته هندوانه خاک آلود جلوش بر زمین افتاده. به چشمهای خالی و بی حالتش نگاه می کنم. معلوم نیست به چه فکر می کند. گرمش است. سردش است، گرمش است، سیر است، تشنه است، خسته است، خوشحال است، عصبانی است، غمگین است. هیچ. همانطور ایستاده و مرا می پاید. لحظه ای بعد بادی به دماغ می اندازد و فرت و فرتی می کند. بعد یک مرتبه روی زمین ولو می شود و شروع می کند به خر غلت زدن و گرد و خاک بلند کردن. خنده ام می گیرد. به نظرم می رسد. او هم دارد به آهنگ بانو ناشناس می رقصد. اما به سرعت خنده ام را فرو می خورم. مگر نه اینکه در جواب نگاه پدر مهران گفته ام که من هم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت هستم و مگر نه اینکه هر که طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت باشد، سرش به آخور خودش است. پس در این صورت با این حیوان چندان فرقی ندارم. به قول خانم جون «نه فقط قبای زیباست لباس آدمیت».

همانشب نشسته ایم و شام می خوریم. در خانه را می زنند. از کوتاه و بلندی ضربه ها و تعداد کوبه ها می فهمم دایی ام است. خوشحال از جایم می پریم و می دوم. ده روزی هست او را ندیده ام. در را باز می کنم. با اینکه چراغ سردر خانه را روشن کرده ام، اول او را نمی شناسم. کلاه خود آهنی سبز رنگی به سرش است. فانوسقه ای به کمر بسته و برای اولین بار

پاچه‌های شلوارش را روی چکمه‌ها گتر کرده. قیافه‌اش هم عوض شد. سیاه سوخته و لاغر و خسته است. به قول خودش مثل قندیل غم، میان لنگه در آویزان شده. هیجان‌زده سلام می‌کنم. دستی به سرم می‌کشد و وارد می‌شود. خانم جون که او را می‌بیند، با مشت می‌کوبد روی سینه خودش. این کار دو معنی دارد، معنی اولش این است که «قربونت برم» و معنی دومش این است که «خاک بر سرم، چرا این ریختی شدی؟» دایی‌ام سلام می‌کند و آرام و سنگین در گوشه تخت می‌نشیند. طوری می‌نشیند انگار باری بر دوش دارد. خانم جون تر و فرز یک چای دبش می‌ریزد و به دستش می‌دهد. دایی چای را می‌گیرد و به نقطه‌ای خیره می‌شود. همه شام را فراموش کرده‌اند و در سکوت به او نگاه می‌کنند. اما من و برادرم به چیز دیگری نگاه می‌کنیم. فانوسقه‌ای که به کمر بسته، هر دو تایمان را جادو کرده. فانوسقه سبز رنگ و از جنس برزنت است. دور تا دورش پر از سوراخهایی است که مثل سوراخ کمر بند منگنه شده. یک طرف فانوسقه جلد سر نیزه‌اش آویزان است و طرف دیگر قمقمه‌اش. جلد سر نیزه بلند و سیاه است اما بعضی وقتها بنفش به نظر می‌رسد. جلد قمقمه سبز رنگ و برزنتی است. در سیاهی دارد که زنجیری به بالای آن وصل شده. خانم جون با اشارات چشم و ابرو چیزی می‌گوید. خاله‌ام به سرعت می‌رود و با حوله‌ای سفید و یک صابون عطری بر می‌گردد. دایی‌ام حوله و صابون را می‌گیرد و می‌رود سر حوض. فانوسقه را که باز می‌کند و کنار درخت نسترن بر زمین می‌گذارد، بند دل من پاره می‌شود. نگاهی به برادرم می‌اندازم. می‌بینم او هم مرا نگاه می‌کند. هر دو تایمان می‌دانیم که باید دندان روی جگر گذاشت و کمی صبر کرد. خاله‌ام با آفتابه آب روی دست دایی‌ام می‌ریزد. سر و صورتش را که خشک می‌کند و می‌نشیند، کمی تر و تاز شده. خانم جون یک لقمه نان و پنیر و سبزی می‌گیرد و به دستش می‌دهد. لقمه را که می‌خورد همه جان می‌گیرند و صحبت‌ها شروع می‌شود. می‌گوید چند روز اول را توی پادگان به حالت آماده‌باش بوده‌اند. بعد هم هر روز یکجای تهران نگهبانی داده‌اند. امروز صبح گروهانشان را آورده‌اند آخر اسکندری جلوی بیمارستان هزار تختخوابی که نگهبانی

بدهند. به هزار زحمت از سر گروهانشان نیم ساعت مرخصی گرفته تا سری به خانه بزنند. باز سکوت می‌کند و به نقطه‌ای خیره می‌شود. بعد راجع به روز بیست و هشتم مرداد حرف می‌زند. می‌گوید او و رفیقش تیرهایشان را هوایی خالی می‌کرده‌اند، اما بعضی از نقلعلی‌ها حالیشان نبوده و مردم را لت و پار می‌کرده‌اند. از مغزهای پاشیده شده به دیوار می‌گروید و از خونهای خشک شده بر زمین. از مردی که دستش از مج قطع شده بوده و با دست دیگرش آن را گرفته بوده و می‌دویده. خانم جون باز چشم و ابرو می‌آید و لب گزه می‌رود. یعنی این حرفها را جلوی بچه‌ها نزن. من و برادرم نشان می‌دهیم که بچه‌های با ادبی هستیم. آهسته از جمع بزرگترها دور می‌شویم و به آن سر حیاط می‌رویم. جایی که دایی‌ام فانوسقه را بر زمین گذاشته. دوتفری برش می‌داریم که سرو صدایی نکند. نگاهی به آنطرف حوض می‌اندازیم. همه چیز آرام است. مثل مار می‌خزیم و به طرف پله‌های پشت بام می‌رویم. اولین دعوایمان را در راه پله می‌کنیم و دومی را زیر خریشته. با سومین دعوا برادرم کوتاه می‌آید و می‌گذارد من اول فانوسقه را ببندم. دست راستم را می‌گذارم روی جلد سر نیزه و دست چپم را روی قمقمه. یک مرتبه می‌شوم کلاتر شهر «داج سیتی». وسط خیابان شهر ایستاده‌ام و منتظر رئیس دزدها هستم. رئیس دزدها حمام و سلمانی‌اش را کرده و قرار است از کافه در بیاید. مردی که پیشبند چرمی پوشیده لیوان دسته‌دار بلندی را روی پیشخوان دراز و لیزی به طرف او سر می‌دهد. رئیس دزدها لیوان را یک نفس سر می‌کشد. زنی را که کنارش ایستاده پس می‌زند و بیرون می‌آید. هنوز دستش را به طرف هفت تیرش نبرده که کلکش را می‌کنم. چند بار پلک می‌زنم. می‌شوم خلبان یک هواپیمای ملخ‌دار دو باله. یک دستم به فرمان است و یک دستم به مسلسل. عین قرقی بالا و پایین می‌روم و هواپیماهای دشمن را می‌زنم. یک مرتبه از دُم هواپیمایم دود سیاهی بلند می‌شود. از هواپیما می‌پریم بیرون و با چتر نجات پایین می‌آیم. وسط زمین و هوا می‌شوم تارزان. نعره‌ای می‌زنم تا فیله‌ها را خبر کنم. میان درختها بندبازی می‌کنم و روی شاخه کلفتی می‌ایستم. خنجرم را میان دندانهایم می‌گیرم و

برای کشتن سوسمارها میان آب شیرجه می‌زنم. در یک چشم به هم زدن همه را ناکار می‌کنم و نعره دیگری می‌کشم.

صدای خانم جون مرا به خود می‌آورد. زود از لبهٔ بام سرک می‌کشم ببینم چه خبر است. خودشان با خودشانند. هنوز کسی متوجه ما نشده. دایم دارد حرف می‌زند. مثل بادبادکی که در باد کله بزند، مدام سرش روی شانه چپ و راستش خم می‌شود. از آن بالا به نظرم می‌رسد که کار بدی کرده و حالا دارد التماس می‌کند که او را ببخشند، یا اینکه می‌گوید تقصیر او نیست. شاید هم از چیزهایی که در این چند روز دیده سرش سنگین شده و نمی‌تواند آن را صاف روی گردنش نگاه دارد. بعد به گریه می‌افتد. در خودش قوز می‌کند و شانه‌هایش تکان می‌خورند. بقیه هم به گریه می‌افتند. مثل اینکه جیرجیرکها هم ناراحت شده‌اند، چون آنها هم یک مرتبه صدایشان قطع می‌شود. نگاهی تعجب‌زده با برادرم رد و بدل می‌کنیم. خانم جون چند سرفه می‌کند و گوشهٔ چارقد را به چشمهایش می‌کشد. سماور را تکانی می‌دهد و فوتی توی تنوره آن می‌کند. ذرات خاکستر به هوا بلند می‌شوند. چای دیگری جلوی دایم می‌گذارد و می‌گوید: «مرد گنده خوب نیست گریه کنه، یادت بیاد پارسال تو سینما، نزدیک بود چه بلایی سرتو و اون طفل معصوم بیارن، بهتره کاسه از آتش داغتر نشی، از عهد جان و بن جان گفته‌ن چیزی که عوض داره گله نداره.» این حرف خانم جون مثل آبی که روی آتش بریزند، دایم را آرام می‌کند. گریه‌اش کم‌کم تمام می‌شود. چند بار بینی‌اش را بالا می‌کشد و با آستین چشمهایش را پاک می‌کند. منظور خانم جون از طفل معصوم منم و سینمای پارسال یعنی سینما دیانا که سیلوه‌ها نزدیک بود با چاقو دایم را ناکار کنند. چیزی که نمی‌فهمم این است که سینمای پارسال و چاقوکشی سیلوه‌ها چه ربطی به گریه کردن دایم دارد. شاید کسانی که مغزهایشان به دیوار پاشیده و خونهایشان بر زمین خشکیده، همان سیلوه‌ها بوده‌اند. در این صورت که دایم نباید برایشان گریه کند. آنها که در سینما دیانا داشتند او را می‌کشتند. چه چیزی که عوض داره گله نداره؟ اصلاً چیزی که عوض داره گله نداره، یعنی چه؟ برادرم با سقلمه‌ای حالی ام می‌کند که

نویت او نزدیک است. با یک جست می‌روم توی پشه‌بند. می‌شوم هینسای عرب. شنلی بر دوش دارم و شمشیر کجی به کمر. سوار بر اسب سفیدی وسط بیابان می‌تازم. از دور، در کنار چند درخت نخل، خیمه‌ای بزرگ به چشم می‌خورد. نزدیک که می‌شوم می‌بینم اشتباه کرده‌ام. از خیمه و نخل خبری نیست. نگاهی به اطراف می‌اندازم. تا چشم کار می‌کند شنزار است. تشنه‌ام شده است. دست می‌برم به قمقمه. می‌خواهم از فانوسقه جدایش کنم. نمی‌شود. فانوسقه را از کمرم باز می‌کنم. در قمقمه به راحتی چند بار می‌پیچد و باز می‌شود. قمقمه را می‌گذارم به دهانم و یک ضرب چند قلب گنده می‌خورم. قلب آخری هنوز درست پایین نرفته که می‌فهمم یک جای کار عیب دارد. یک مرتبه نفس در سینه‌ام گره می‌خورد و بالا نمی‌آید. آبی که خورده‌ام از دهان و حلق گرفته، تا گلویم را می‌سوزاند و پایین می‌رود. با چشمان از حدقه در آمده و دهان باز دارم به برادرم نگاه می‌کنم که با چشمان از حدقه در آمده و دهان باز دارد به من نگاه می‌کند. حتماً قیافه‌ام خیلی ترسناک شده. بالاخره با صدایی شبیه به خرخر نفسی تازه می‌کنم. هنوز درست نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده. فقط به شدت ترسیده‌ام و می‌دانم باید خودم را به خانم جون برسانم. اینقدر هول هولکی از پشه‌بند خارج می‌شوم که ریسمانها چهار طرفش پاره می‌شود و پایین می‌افتد. برادرم که حواسش جمع‌تر از من است، خودش را زودتر به بزرگترها می‌رساند و فریاد زنان خبر می‌دهد که من از قمقمه «آبچاله» خورده‌ام. آبچاله اسمی است که خانم جون به مشروبات الکلی داده. در خانه ما این جور چیزها فقط یک اسم دارند: «آبچاله» جلوی تخت که می‌رسم همه بزرگترها ایستاده‌اند و با نگرانی و کنجکاوی به من نگاه می‌کنند. دست خانم جون را می‌گیرم و سسکه‌کنان به گریه می‌افتم. به غیر از دایی‌ام هیچکس نمی‌داند موضوع از چه قرار است. فانوسقه را از دستم می‌قاپد و در قمقمه را به سرعت می‌بندد. خانم جون چند بار دهانم را بو می‌کشد، بعد ناباورانه به دایی‌ام خیره می‌شود. می‌دانم الان کاری می‌کند کارستان. دایی‌ام من من‌کنان می‌گوید که جناب سروانشان هر روز صبح یک حلب آبچاله می‌آورد و قمقمه تمام افراد گروهان را به زور پر

می‌کند. همه باید سهمشان را بگیرند وگرنه برایشان بد می‌شود. خانم جون دیگر حتی نگاهش هم نمی‌کند. دست مرا می‌گیرد می‌آورد سر چاهک حوض. اول پس گردنم را می‌گیرد و سرم را می‌کند زیر آب. بعد بیهوا تا بند سوم انگشتش را می‌کند توی حلقم. حَقَم می‌نشیند و دلم مالش می‌رود ولی چیزی بر نمی‌گردانم. حالا گریه‌ام تبدیل به زوزه شده. می‌خواهد باز انگشت بزند که نمی‌گذارم. یکی دو تا می‌زند پس کله‌ام و می‌گوید خودم انگشت بزدم. عوض اینکه انگشت بزدم زور می‌زنم و تلنگم در می‌رود. خجالت زده سرم را بالا می‌آورم بینم کسی متوجه شده یا نه. می‌بینم همه دوقلو شده‌اند و کجکی ایستاده‌اند. دیوارها و تمام خانه هم کج هستند. اصلاً همه چیز کج است. عجیب‌تر از همه حوض است. با اینکه کج شده آبش نمی‌ریزد. می‌خواهم از این حالت عجیب و غریب حوض سر در بیاورم. سعی می‌کنم به آن خیره نگاه کنم. هی از دیدم در می‌رود. بلند می‌شوم بایستم. مثل خرچنگ قیقاچ می‌روم و تلوتلو می‌خورم. رفتارم همه را ترسانده. حتماً مست شده‌ام. خانم جون با دو دست محکم می‌زند به صورتش و لُپهایش را می‌کند. یکی دوبار مستها را دیده‌ام که شبهای دیر وقت تلوتلو می‌خورده‌اند و آواز کوچه باغی می‌خوانده‌اند. یک مرتبه هوس آواز خواندن به سرم می‌زند. شش دانگ صدایم را ول می‌کنم و می‌خوانم: «نام من شبنمه، عمر من یکدمه، در این دنیا مست و رسوا مست و رسوا.» خاله‌ام از خنده آنچنان ریه می‌رود که پره‌های دماغش به لرزه می‌افتند. خانم جون تشری به او می‌زند و با حالت آدمهای آب از سر گذشته و می‌رود. قلبم تند می‌زند. از گونه‌هایم آتش می‌بارد. بر پیشانی‌م عرق نشسته و مثل یک پر احساس سبکی می‌کنم. از خنده خاله‌ام شیر شده‌ام. حس می‌کنم همه را در مشت دارم و هر کاری از من برمی‌آید. شروع می‌کنم دور حوض و رجه‌ورجه کنان دویدن. دایمی‌ام ناپدید شده. حتماً هوا را پس دیده و زده بچاک. مادرم که تا حالا یک گوشه ایستاده بوده و ناخنهایش را می‌جویده می‌گوید ببرندم دکتر. خانم جون مرا می‌گیرد و کشان‌کشان می‌آورد زیر نور چراغ. خوب نگاهم می‌کند. از بقیه می‌خواهد مرا محکم نگاه دارند. دست از تلاش برمی‌دارم

و طاقباز می خوابم. دنیا دور سرم می چرخد. خانم جون با یک کاسه کعب دار مسی، نصفه هندوانه ای سرخ رنگ و تکه ای پارچه ململ سفید ظاهر می شود. جنگی هندوانه را آبتراش می کند و می ریزد توی پارچه ململ. بعد پارچه را در کاسه کعب دار می پیچاند و آب هندوانه را می گیرد جلوی دهانم. نیم خیز می شوم و شروع می کنم به خوردن. صدای قورت قورت پایین رفتن آب هندوانه در گوشه هایم می پیچد. نفسی تازه می کنم و دوباره مشغول می شوم. ته کاسه را که بالا می آورم حس می کنم حالم کمی بهتر شده. خانم جون باز به دقت نگاهم می کند. انگار انتظار داشته اثر آب هندوانه همان لحظه ظاهر شود. لبخندی می زنم تا خیالش راحت شود که حالم خوب است. اما حالم خوب نیست. آسمان را که نگاه می کنم ستاره ها به راه می افتند و می چرخند. چشمهایم را که می بندم خودم به راه می افتم و می چرخم. خانم جون بار دیگر با کاسه کعب دار مسی پیدایش می شود. کاسه تا یک بند انگشت پایین تر از لبه اش پر از آب هندوانه است. چند قلب که می خورم دیگر پایین نمی رود. چند حبه قند می اندازد تویش تا راضی ام کند. اما اگر یک کله قند هم بیاندازد، میلی به خوردن ندارم. از لبهای به هم فشرده و ابروهای گره خورده اش می فهمم که پيله کرده و تا آبچاله را بالا نیاورم ول کن معامله نیست. پته های چارقش را می اندازد روی شانه هایش. کنارم می نشیند و زانویش را می گذارد پشتم. دستش را دور گردنم حلقه می کند و چانه ام را می گیرد. دستها و پاهایم را هم دیگران می گیرند. لب کاسه را به لبهایم فشار می دهد. دهانم را آنچنان بسته ام که باز کردنش حُرْضه می خواهد. خانم جون اشاره ای به مادرم می کند. مادرم بینی ام را می گیرد. این یک چشمه را دیگر نخوانده بوده ام. راه نفس کشیدنم بند می آید و چاره ای ندارم جز اینکه دهانم را باز کنم. باز کردن دهان همان و بلعیدن آبشاری از آب هندوانه همان. آنچنان دست و پاهایی می زنم که همه به تلاطم افتاده اند. بالاخره خودم را آزاد می کنم و مثل مرغ سرکنده می دوم. لحظاتی بعد وقتی میان آب بالا و پایین می روم می فهمم افتاده ام توی حوض. دوسه قلب آب نطبلیده می خورم تا خانم جون دستم را می گیرد و می کشدم بیرون. همانجا توی باغچه کنار

حوض حالم به هم می خورد و آبچاله و آب هندوانه و آب حوض را برمی گردانم.

نیم ساعتی گذشته. مرا آب کشیده اند و لباس پوشانیده اند. گریه ام بند آمده، اما از بسکه فریاد کشیده ام صدایم کلفت شده و سینه ام خس خس می کند. قرار است امشب بالا پشت بام نخوابم. در اطاق دو دری برایم رختخوابی انداخته اند. رختخوابها بفهمی نفهمی بوی نفتالین می دهد. بعد از بوی بنزین، از بوی نفتالین خوشم می آید. حالم خوب است و اصلاً سنگینی بدنم را حس نمی کنم. مثل سابو در فیلم دزد بغداد روی قالیچه حضرت سلیمان نشسته ام. خواب کم کم به سراغم آمده و پلکهایم سنگین می شود. اطاق تاریک روشن است. رختخوابها که در گوشه ای روی هم چیده شده اند، معبد بزرگی به نظرم می رسد که متکاها ستونهای آن هستند. نقش و نگارهای روی پرده قلمکار مدام تکان می خورند و شکلهای عجیب و غریبی درست می کنند. گچ بری طاقچه و حفره بخاری زیر آن صورت دیوی است که دهان چهار گوشش را باز کرده. لامپهای لاله دار دو طرف طاقچه هم شاخهای او هستند. اینقدر ساکت است که صدای تیک تاک ساعت دیواری را، میان صدای جیرجیرکها، به خوبی می شنوم. به وزنه هایش نگاه می کنم که مثل دو میوه کاج، از زنجیری آویزانند. ساعت خش خشی می کند و آماده اعلام وقت می شود. چشم به دریچه بالایش می دوزم. بلافاصله پرنده کوچکی در می آید، دوازده بار جیک جیک می کند و ناپدید می شود. خانم جون بدون اینکه چراغ اطاق را روشن کند وارد می شود و کنارم می نشیند. با بادبزنی نمدارش کمی بادم می زند. یک مرتبه یاد حرفهایی می افتم که سر شب به دایی ام زده بود. می خواهم از او بپرسم چرا دایی ام گریه می کرد. دلش برای سیلوها می سوخت؟ آنها که پارسال جلوی چشم خودم او را زدند و برایش چاقو کشیدند. نکند همانطور که سیلوها نزدیک بود دایی ام را بکشند، حالا هم کسان دیگر آنها را کشته بودند. نکند تمام کسانی که مغزشان به دیوار پاشیده شده بوده و خونشان بر زمین خشکیده بوده سیلوها بوده اند. نکند همان بلایی را که در سینما دیانا سر ما آورده بودند طرفداران شاه

حالا سر خودشان آورده بوده‌اند. جواب تمام این سئوالات یک چیز است. اینکه بدانم «چیزی که عوض داره گله نداره» یعنی چه. می‌پرسم: «خانم جون، چیزی که عوض داره گله نداره یعنی چه؟» با دستهای زیر و مهرانش پیشانی‌ام را نوازش می‌کند و می‌گوید: «هیچی ننه، بگیر بخواب». ملحفه رویم را مرتب می‌کند و بلند می‌شود که برود، اما میان دو لنگه در می‌ایستد. چراغ راهرو روشن است و نور از پشت به او می‌تابد. فقط خط دور هیکل چاق و کوتاهش را می‌بینم. می‌گوید: «چیزی که عوض داره گله نداره یعنی اینکه...». چند لحظه صبر می‌کند. مثل اینکه دارد دنبال کلماتی می‌گردد که من بتوانم بفهمم. بالاخره کلمات را پیدا می‌کند و ادامه می‌دهد: «یعنی اینکه، چیزی که عوض داره گله نداره». یکی دوبار سرش را تکان می‌دهد. یعنی اینکه خوب توضیحی داده. بعد راه می‌افتد و آسوده خاطر می‌رود تا در اطاق روبرویی بخوابد. در این آخرین لحظات خواب و بیداری یک مرتبه کشف می‌کنم که معنی ضرب‌المثل خانم جون را خوب فهمیده‌ام. بله، خیلی ساده است. چطور تا حالا متوجه نشده بوده‌ام. «چیزی که عوض داره گله نداره، یعنی اینکه: چیزی که عوض داره گله نداره».

من و اینگرید برگمن

پسریچه کوچکی هستم، شاید چهار یا پنج ساله، بزرگترین سنوال زندگی‌ام اینست که بدانم بزرگترین هر چیز چیست. بزرگترین اطاق خانه‌مان میهمانخانه است. بزرگترین اطرافیانم مادر مادر مادرم است، اسمش «گوهر سلطان» است ولی «نن جان» صدایش می‌کنیم. از او می‌پرسم:

«نن جان بزرگترین آدمای کیه؟»

می‌گوید:

«هیچکی، پیش خدا همه آدمای یکسونن.»

مجش را گرفته‌ام، به نظرم می‌رسد اشتباه بزرگی کرده، می‌گویم:

«بزرگترین آدمای شاهه.»

می‌خندد و می‌گوید:

«شاه هم یه آدمه، مثل آدمای دیگه.»

جوانی‌هایش به چشم خودش دیده که «شازده لوجه» با یک تپانچه

گدایی را کنار خیابان کشته (بعدها می‌فهمم منظورش از شازده لوجه

«ظل‌السلطان» حاکم اصفهان بوده).

«بزرگترین شاهای کیه؟»

خیلی نرم و روان می‌گوید:

«شاهِ رضا.»

می دانم منظورش امام رضا است. روی تخت کنار حوض نشسته و خودش را باد می زند. دور و برش بوی حصیر خیس می آید. صورتش مثل عکسی بیضی است که چارقد ململ سفیدش قاب آن باشد. وقتی حرف می زند خال آبی رنگ میان لب پایینش بهتر دیده می شود. دلم می خواهد چیزی بپرسم که بتواند جواب دهد.

«بزرگترین ملائکه کیه؟»

خیلی آرام و راحت می گوید:

«جبرئیل.»

«بزرگترین اجنه کیه؟»

«تو جن بو داده.»

می خندد و من دمتق می شوم. چند لحظه فکر می کنم، سؤال خیلی سختی به نظرم رسیده:

«بزرگترین جادوگر کیه؟»

دست از باد زدن خودش برمی دارد. چند بار پلک می زند و مرا سیر نگاه می کند. بادبزن را می اندازد توی حوض و یکی دیگر را که روی آب شناور است برمی دارد. شروع می کند زیرگردنش را باد زدن. باز بوی حصیر خیس بلند می شود. بعد مثل اینکه با خودش حرف بزند می گوید: «عمر ماست که می گذره.»

منظورش را نمی فهمم. حوصله ندارم بیشتر پایی اش شوم. می روم سراغ بازی. اما بزرگترین جادوگرها جادویش را شروع کرده.



با دایی کوچکم رفته ام لاله زار سینما. پای ثابت سینماهای بعداز ظهر جمعه اش هستم. جوان است و مثل «جیمی» مرا همه جا همراه خودش می برد. کاکل موهایش به شکل لوله روی پیشانی اش آویزان است. می گوید «گرنلی» است. سیلی نازک و ظریف با خطوط راست دارد. می گوید «دوگلاسی» است. بعضی وقتها مداد را مثل سیگار لای

انگشتانش می‌گیرد. چشمهایش را کمی خمار می‌کند. لبخند محوی می‌زند و سرش را به یکسو برمی‌گرداند. می‌گوید «گیبلی» است. عکس کارت پستال هر سه تایی آنها را لای یکی از کتابهایش دیده‌ام. «کرنل وایلد» نیم چکمه‌ای به پا دارد. شلواری از جنس ساتن که دم پایش پف کرده پوشیده. شالی از همان جنس به کمر بسته. جلیقه‌ای کوتاه بالاتنه‌اش را می‌آراید. سینه و بازوانش لخت است. شمشیری کج به دست گرفته و با دقت رویرویش را نگاه می‌کند. آرایش موهایش شبیه به دایی من است. عکس «داگلاس فرینکس» کمی شلوغ‌تر است. میان چهارچوب دری روی عرشه کشتی ایستاده. شمشیری باریک در دست دارد. حلقه‌ای از گوش راستش آویزان است. چند نفر با لباسهای پاره و سربندهایی پارچه‌ای رویرویش ایستاده‌اند. شمشیرهای آنها و شمشیر او مثل چند سیخ کباب میان زمین و آسمان بهم قفل شده، ظاهراً موقعیت خطرناکی است ولی او لبخندی بر لب دارد. سیلش درست شبیه به سیل دایی من است. عکس «کلارک گیبل» نیم‌تنه است، تنها فرقی که با ژست دایی‌ام دارد این است که او واقعاً سیگار می‌کشد.

وارد کوچه‌ای می‌شویم. دستش را به همراه پول توی سوراخی می‌کند و بعد با یک بلیط بیرون می‌آورد. به انتهای کوچه می‌رویم. جلوی دری مردی به من اشاره می‌کند و بلیط می‌خواهد. دایی‌ام کمی چانه می‌زند. قضیه رفع و رجوع می‌شود. وارد حیاط خیلی بزرگی می‌شویم. زمین را آب‌پاشی کرده‌اند. طرفین حیاط درختان کاج بلندی به آسمان رفته. فاصله بین کاجها پر از گل میمون و شیپوری است. ته حیاط یک اطاق بی‌در و پنجره است که جلوش چند سوراخ چهارگوش دارد. این طرف حیاط دیواری سفید و بلند تا قد کاجها بالا رفته. صحن حیاط پر از نیمکتهای چوبی است. می‌خواهم جلو بنشینم ولی می‌دانم طبق معمول مرا به ردیف‌های آخر خواهد برد. مردم دسته‌دسته وارد می‌شوند. اکثراً جوان هستند. همه موهایشان کرنلی است و سیل‌هایشان دوگلاسی. فیلم شروع می‌شود. هوا هنوز روشن است. جلوی پای دایی‌ام ایستاده‌ام و از میان دو کله خوب شانه شده که بوی روغن «بریاتین» می‌دهد پرده را نگاه

می‌کنم. چیز درستی دیده نمی‌شود. طرح بدن آدمها این طرف و آن طرف می‌روند و حرفهایی می‌زنند که نمی‌فهمم. ملتفت نمی‌شوم چقدر می‌گذرد. هوا تاریکتر می‌شود و تصاویر بهتر دیده می‌شوند. ناگهان زنی وارد کافه‌ای می‌شود و به مردی سیاهپوست که کمی چاق است چیزی می‌گوید. چقدر زیباست. لباسی روشن پوشیده. موهایش فر دارد ولی نرم آویزان است. پوستش مثل آینه صاف و براق است. نور روی صورتش لیز می‌خورد. مرد سیاهپوست چیزی می‌گوید، بعد با حالتی ناراضی پشت پیانو می‌نشیند و آواز می‌خواند. مردی در اطاقی تاریک و روشن نشسته و مشروب می‌خورد. زن وارد می‌شود. چیزهایی به هم می‌گویند. زن گریه می‌کند. مردی دیگر با قد کوتاه و کمی چاق گهگاه پیدایش می‌شود. چشمهایی درشت و بیرون آمده دارد مثل قورباغه. مردی با موهای صاف طلایی در همان کافه آواز می‌خواند. دیگران هم با او دم می‌گیرند. تیراندازی می‌شود. مرد چشم قورباغه‌ای کشته می‌شود. آخر سر زن به همراه مرد موطلایی به فرودگاه می‌آید. کلاه کجی بر سر گذاشته. نیمی از صورتش تاریک است و نیمی روشن. چقدر زیباست. حرفهایی به هم می‌زنند. باز تیراندازی می‌شود. یک نفر دیگر که لباس نظامی به تن دارد کشته می‌شود. زن قبلاً چند بار مردی را که مشروب می‌خورده بوسیده ولی آخر سر با مرد موطلایی سوار هواپیما می‌شود و می‌رود. مردی که مشروب می‌خورده با مرد دیگری که کلاه پهلوی بر سر دارد حرف می‌زنند و دور می‌شوند. چراغها روشن می‌شود. دایمی‌ام با آستین پیراهنش یواشکی گوشه چشمهایش را که برق می‌زند پاک می‌کند. اکثر مردم بغض کرده‌اند و ساکتند. از سینما در می‌آییم. از دایمی‌ام اسم فیلم را می‌پرسم. جواب نمی‌دهد. یا نشنیده یا هنوز محو فیلم است. حالش را می‌فهمم. خودم هم حالی شبیه به او دارم. آن زن راستی راستی قشنگ است. میدان توپخانه که می‌رسیم بار دیگر اسم فیلم را می‌پرسم. آهی می‌کشد و می‌گوید کازابلانکا.

کلاس چهارم دبستان هستم. هنرستان عالی موسیقی می‌روم. جایی که سالها بعد می‌شود تالار رودکی. نمی‌دانم چرا ما را زودتر تعطیل کرده‌اند. با برادرم و دوستم که اسمش «تومی» است می‌رویم خانه‌شان. آشوری هستند و چهارراه عزیزخان می‌نشینند. کسی خانه نیست. یک قابلمه روی چراغ والور است. بویی اشتهاآور همه جا را پر کرده. می‌گوید «بُرش» است. به اطاق دیگری می‌رویم. دیوارها پر از کتاب است. کتاب کلفتی را برمی‌دارد. می‌گوید: «لاروس» است. صفحه‌ای را باز می‌کند و تصاویری را به ما نشان می‌دهد. آلات و ابزار قسمت میانی بدن زن و مرد است. می‌گوید بدن همه زن‌ها و مردها اینجوری است. اول کنجکاوم ولی بعد خجالت می‌کشم و اطراف را نگاه می‌کنم. چشمم به قاب عکسی می‌افتد. بند دلم پاره می‌شود. این زن را می‌شناسم. چقدر زیباست. این عکس اینجا چه می‌کند؟ هر چه فکر می‌کنم سر در نمی‌آورم. آیا مادرش است؟ شاید فامیلشان است. باورم نمی‌شود. دوستم قاب عکس را برمی‌دارد و به من نشان می‌دهد. می‌گوید «اینگرید برگمن» است. اینگرید برگمن، آنرا تکرار می‌کنم. این اسم در ذهنم حک می‌شود. می‌گوید پدرش عاشق اوست و تمام فیلمهایش را دیده.



زیباترین آلبوم فیلم بچه‌های محل مال «فرید» است. جلدی چرمی و قهوه‌ای دارد و مستطیل شکل است، زرورق‌هایی سفید و مات صفحات آن را از هم جدا می‌کند. در هر صفحه شش جفت فیلم جا می‌گیرد. آلبوم تا نصفه پر است و چه فیلمهایی. گل سر سبد فیلمهایش یک جفت تارزان است. تارزان به همراه جین و جیمی و چیتا روی شاخه درختی ایستاده‌اند و دست هم را گرفته‌اند. فرید آلبومش را دست هیچکس نمی‌دهد. خودش صفحه به صفحه آنرا جلوی آفتاب می‌گیرد و همه دورش می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم. همسن و سال هستیم ولی قدش تقریباً دو برابر من است. تمام موهای سر و صورتش سفید است و عینک

می‌زند. همه‌مان از پدرهایمان می‌ترسیم ولی ترس او چیز دیگری است. پدرش دو متر قد دارد و راننده تریلی نفتکش است. در مواقعی که پدرش تهران است رنگ فرید را نمی‌بینیم.

داشتن آلبوم فیلم جزو گناهان کبیره است. اگر بزرگترهایمان بفهمند کوچکترین مجازاتمان سوزاندن آن است. مدتهاست یکی از فیلمهایش چشمم را گرفته. اگر حرفه‌ای حساب کنیم فیلم ارزش چندانی ندارد چون جفت نیست. فقط یک لنگه است که تازه دو تا دندانهایش هم شکسته. ولی این حرفها برایم مهم نیست. من این لنگه فیلم را می‌خواهم. فیلم تصویری از اینگرید برگمن است، چقدر زیباست. صورتش درست میان کادر است. دوروبرش را هاله‌ای از غبار یا مه یا دود گرفته. پلکهایش به هم نزدیک شده‌اند. نمی‌دانم می‌خواهد چشمهایش را ببندد یا باز کند. لبخندی کمرنگ بر لب دارد که بر گونه‌هایش چال انداخته. برای به دست آوردن این لنگه فیلم تا به حال چند بار زیر جلد فرید رفته‌ام ولی نتیجه‌ای نبخشیده. حاضر شده‌ام آن را یک تومان بخرم، نفروخته. حاضر شده‌ام آن را با یک جفت «سابو احمد» تاخت بزنم، تاخت نزده. حاضر شده‌ام به جای آن یک دو شاخه تیر کمان و یک جفت بل برینگ به او بدهم، قبول نکرده. نمی‌دانم، شاید هم اشتباه از من است که اینقدر خودم را مشتاق نشان داده‌ام.

بعد از ظهر تابستان است. روی پله جلوی خانه‌شان در سایه نشسته‌ایم، داریم فیلمهای آلبومش را نگاه می‌کنیم. ناگهان جسمی جلوی نور را می‌گیرد. فرید آلبومش را پایین می‌آورد. پدرش در دو قدمی‌مان ایستاده است. معلوم نیست تریلی‌اش را کجا گذاشته. بلافاصله بویی بلند می‌شود. مثل اینکه تیلنگ فرید در رفته. لحظاتی بعد برمی‌خیزد. آلبوم را روی پله می‌اندازد و مثل مار از لای در به درون خانه می‌خزد. پدرش جلو می‌آید. در جایم می‌خکوب شده‌ام. بدون اینکه محلی به من بگذارد آلبوم را برمی‌دارد و در جوی آب می‌اندازد. تا وقتی در خانه را نبسته جرأت تکان خوردن ندارم. به محض بسته شدن در مثل فنر از جایم می‌پریم. پابره‌نه می‌شوم که زودتر بدوم. بد شانس‌ی امروز نوبت آب انداختن محل

ماست. پس از بیست متر به چهارراهی فرعی می‌رسم. آب دو شاخه می‌شود. شاخه شرقی از زیر پل عرض خیابان می‌گذرد. امتداد این شاخه بعد از پل ظاهر ناامیدکننده‌ای دارد. شاخه غربی امیدوارکننده‌تر است. یکی از همسایه‌ها جلوی آب را بسته که باغچه جلوی خانه‌اش را آبیاری کند. پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زنم و وارد جوی آب می‌شوم. استدلالم این است که اگر آلبوم زیر آب رفته بالا بیاید. هنوز چند قدم نرفته‌ام که چشمم به آلبوم می‌افتد. پای یک درخت چنارگیر کرده و تکان تکان می‌خورد. آلبوم خیس و آبچکان را مثل یک گنج باز یافته در آغوش می‌گیرم.

تا چند روز خبری از فرید نیست. سر فرصت و دل سیر فیلمها را نگاه می‌کنم. لنگه فیلم برگمن را آنقدر نگاه کرده‌ام که به نظرم می‌رسد کمرنگ‌تر شده. می‌توانم نامردی کنم و آلبوم را به او پس ندهم ولی گذاشته‌ام ببینم خودش چه می‌کند. بالاخره پدرش به سفر می‌رود و فرید آفتابی می‌شود. با آنکه حرفی به او نزده‌ام می‌داند آلبوم پیش من است. یک روز صبح زود می‌آید در خانه‌مان، آنقدر زود که مادر بزرگم از خواب بیدار می‌کند. می‌روم جلوی در. فرید را می‌بینم که نگران و ناراحت ایستاده است. به محض دیدن من با عجله می‌گوید تا چند روز دیگر از این محل می‌روند. من که منظورش را در نیافته‌ام خواب‌آلود و حیران نگاهش می‌کنم. چند لحظه می‌گذرد. مثل اینکه گریه‌اش گرفته. سرش را می‌اندازد زیر و دور می‌شود. سر صبحانه تازه شستم خبردار می‌شود. آلبوم را برمی‌دارم می‌روم خانه‌شان. روی پله جلوی در نشسته. پاهایش را بغل کرده و سرش را گذاشته روی زانوهایش. کنارش می‌نشینم و آلبوم را می‌گذارم زیر بغلش. آنچنان نگاه حق‌شناسانه‌ای به من می‌اندازد که دلم می‌سوزد. آلبوم را باز می‌کند و لنگه فیلم برگمن را می‌گذارد کف دستم. هر دو لبخند می‌زنیم. به همان کمرنگی که برگمن در لنگه فیلم لبخند می‌زند.

کلاس هشتم هستم. انگلیسی داریم. معلم وارد می شود. مثل همیشه تمیز و شیک است. هیچوقت ندیده‌ام یک کراوات را دوبار بزنند. ناخنهایش کمی بلند است ولی زیرشان مثل برف سفید است. «دایرکت متد» را باز می‌کنیم. خانم و آقای «براون» با بچه‌هایشان «جرج، جک، مری و آن» رفته‌اند به «سی ساید». یک مرتبه ویرش می‌گیرد و شروع می‌کند تاریخ تولدمان را پرسیدن. روز و ماه و سال. بعضی‌ها بلندند، بعضی‌ها بلد نیستند. بعضی‌ها هم فقط سالش را بلندند. به آنهایی که بلد نیستند می‌گوید:

«خاک بر سرتون، کسی که تاریخ تولدش را ندونه هیچ پخی نمی‌شه». من جزو آنهایی هستم که بلدم. می‌ایستم و روز و ماه و سال تولدم را می‌گویم. می‌گوید: «گود، بشین پایین».

منظورش از بشین پایین «سیت داون» است. تاریخ تولدمان را به سال میلادی برمی‌گرداند. می‌نشینم پایین و می‌فهمم متولد پنجم آوریل هزار و نهصد و چهل و چهار هستم.



کلاس دهم هستم. جلوی دکه روزنامه‌فروشی چهارراه سلسبیل ایستاده‌ام. آمده‌ام نان بخرم. با پولش توی جیبم بازی می‌کنم. مدتهاست تصمیمی گرفته‌ام ولی امکانش را ندارم. می‌دانم اگر اینکار را بکنم در خانه غوغایی به پا خواهد شد. دل به دریا می‌زنم. ده ریال می‌دهم و یک مجله «ستاره سینما» می‌خرم. روی جلد تصویر اینگرید برگمن است. پیراهن سفید راه راهی پوشیده، لبخند زیبایی بر لب دارد و به من نگاه می‌کند. شماره ۲۷۳، یکشنبه ۱۷ مهرماه ۱۳۳۹.

هنوز از نشئه ورق زدن در نیامده‌ام که بدون نان به خانه می‌روم. قشقرق می‌شود. پدرم از راه می‌رسد. ماجرا را با آب و تاب برایش تعریف می‌کنند. در سکوت گوش می‌کند و در آخر، سری تکان می‌دهد، یعنی که ادبش خواهم کرد. منتظر کتکی جانانه هستم ولی نمی‌دانم چرا روش

کلاسیک را کنار می‌گذارد و شگردی نو می‌زند. سفره را می‌اندازند. همه با کنجکاوی منتظر هستند. مادرم با احتیاط نان بیات را میان سفره می‌گذارد و غذا را می‌کشد. پدرم با پیژاما و کراوات بالای سفره نشسته و مجله را ورق می‌زند. شروع به خوردن می‌کنم. پدرم مجله را می‌بندد و آنرا جلویم می‌گذارد. منظورش را نفهمیده‌ام، با تعجب نگاهش می‌کنم. خونسردانه توضیح می‌دهد چون با پول نان مجله خریده‌ام پس به جای نان می‌باید مجله بخورم. ته دل خوشحال می‌شوم. می‌دانم در این مبارزه او را شکست خواهم داد. مجله خوردن راحت‌تر از کتک خوردن است. نگاهی به اینگرید برگمن می‌اندازم. مثل اینکه با لبخندش مرا تشویق به پایداری می‌کند. دلم نمی‌آید او را بخورم. مجله را باز می‌کنم. صفحه اول را می‌کنم. در گوشه‌اش نوشته: «صاحب امتیاز: پ. گالستیان، سردبیر: پرویز نوری» کاغذ را مچاله می‌کنم و در دهانم می‌گذارم. برادرم از خنده ریشه می‌رود. مادرم برای اینکه نخندد لب پایش را گاز می‌گیرد. پدرم با دلخوری از بالای عینکش مرا نگاه می‌کند. دستگیرش شده که بزرگ شده‌ام.



ثلث دوم است. فردا امتحان شیمی داریم. فقط یک فرمول از حفظ هستم. اسید کلریدریک به اضافه سود سوزآور می‌دهد نمک طعام به اضافه آب. به نظرم احمقانه‌ترین راه بدست آوردن نمک است. مثل خر وامانده‌ای هستم که منتظر چُش است. دلم می‌خواهد خبری شود یا اتفاقی بیافتد تا از زیر خواندن شیمی در بروم. جلوی سینما «خُرم» هستم. می‌ایستم تا عکسها را تماشا کنم. چشمم به اینگرید برگمن می‌افتد. زره‌ای براق پوشیده و کلاه‌خودی به سر دارد. چقدر زیباست. سرم را بالا می‌کنم و سر در سینما را می‌خوانم. شاهکار عالم سینما ژاندارک. از خوشحالی به خرخر می‌افتم. این همان اتفاقی است که منتظرش هستم. خانه خودمان نمی‌خواهم بروم. رفتن همان و با تو سری شیمی خواندن همان. خودم را

به خانه دایی بزرگم در خیابان مرتضوی می‌رسانم. زن دایی‌ام مشغول خیاطی است. کار من با شش ریال پول راه می‌افتد ولی او پول خرده‌هایش را مثل مادر بزرگم زیر قالی نمی‌گذارد. کمی در اطاقها می‌پلکم. هیچ راهی به نظرم نمی‌رسد. پس بزرگترها چه می‌گویند که «در ناامیدی بسی امید است». دلخور و آویزان روی پله جلوی خانه می‌نشینم. دو پسر دایی‌ام پیدایشان می‌شود. چهار ساله و پنج ساله هستند و هر کدام دو ریال پول در مشت دارند. نقشه بخصوصی در سر ندارم. همینطور الکی تیری به تاریکی می‌اندازم. به زن دایی‌ام پیشنهاد می‌کنم اگر بخواهد می‌توانم برای بچه‌هایش بستنی بخرم. لبخندی می‌زند و می‌گوید: «عاقل شدی». باز حتماً مادرم راجع به کارهای من برایش درد و دل کرده.

دست می‌کند از توی کیف کوچکی دو ریال به من می‌دهد تا برای خودم هم بستنی بخرم. سه تا دو ریالی را می‌دهم یک بلیط می‌خرم و وارد سینما می‌شوم. صاف می‌روم سراغ صندلی خودم و می‌نشینم. می‌گویم صندلی خودم چون دو ردیف مانده است به پرده و اول اسم و فامیلم را به انگلیسی روی دسته آن کنده‌ام. فیلم آنچنان به دلم نمی‌چسبد. نمی‌دانم به خاطر دلهره امتحان فردا است یا اینکه آخر فیلم اینگرید برگمن را می‌سوزانند. از سالن خارج می‌شوم. در ورودی و خروجی سینما یکی است. چرخ‌های در سالن انتظار می‌زنم. آب که از سرگذشت چه یک وجب چه صد وجب، وارد سالن می‌شوم که فیلم را دوباره ببینم.



تاریخ سینمای «آرتور نایت» را از حفظ هستم. فیلم و کارگردان «دان لیونگستن» را از بس که خوانده‌ام آش و لاش شده. مجله‌های ستاره سینما هر هفته روی هم جمع شده‌اند. الان تقریباً یک چمدان را پر می‌کنند. همه‌شان را از روی جلد تا پشت جلد خوانده‌ام. با جرأت می‌توانم بگویم یک کلمه نخوانده ندارم. اطلاعات سینمایی‌ام به طرز حیرت‌انگیزی زیاد است. به صورت یک دایرةالمعارف سیار در آمده‌ام.

دوستان و آشنایان بدون مشورت من به سینما نمی‌روند. «جان فورد» چهار تا و دو نصفه اسکار گرفته. دو نصفه اسکارش مال دو فیلم مستند زمان جنگ دوم است. «جون کرافورد» زن صاحب کارخانه پرسی کولا است. اولین «کلوزآپ» تاریخ سینما در فیلم دزدی بزرگ قطار راه آهن گرفته شده. «برادران لومیر» اولین فیلم تاریخ سینما را کارگردانی کرده‌اند. اسم فیلم خروج کارگردان از کارخانه است. «والتر برنان» سه اسکار درجه دو گرفته. «دیوید وارگ گریفیت» پدر سینمای آمریکاست که در فقر و تنگدستی مرده. صاحب امتیاز کماکان پ. گالستیان است. سردیر هنوز پرویز نوری است. «پیام» اسم مستعار «پرویز دواپی» است. «کیومرث وجدانی»، «منوچهر جوانفر» و «جمشید ارجمند» پاهای ثابت هستند. همه «هیچکاک» اند. دار و دسته «کایه دو سینما» هم هیچکاک‌اند. منهم هیچکاک‌اند. در فیلمهای هیچکاک دنبال رنگ سبز و آباژور می‌گردم. در آن پلان سستی و معروف که خودش یک لحظه در فیلمهایش ظاهر می‌شود خنده‌ای پر طمانینه و حرفه‌ای می‌کنم. ولی هیچکاک برای من یک ویژگی خاص دارد. او سه فیلم اینگرید برگمن را کارگردانی کرده. بدنام را با «کاری گرانت»، طلسم شده را با «گریگوری پک» و زندگی دوزخی را با «جوزف کاتن». به اطلاعات دیگری هم دست یافته‌ام که غرور آفرین است. اینگرید برگمن دو جایزه اسکار برده. یکی برای چراغ گاز و دومی را برای آناستازیا. اما روزی به تکه اطلاعی دست می‌یابم که به زندگی ام معنایی تازه می‌دهد. او اولین اسکارش را در پنجم آوریل هزار و نهصد و چهل و چهار گرفته و من متولد پنجم آوریل هزار و نهصد و چهل و چهار هستم. چه اتفاق شگفت‌انگیزی. من روزی به دنیا آمده‌ام که اینگرید برگمن اولین اسکارش را گرفته. ظاهر امر ساده است ولی برای من اتفاقی ماورالطبیعه و جادویی است. من در بیمارستان «فوزیه» به دنیا می‌آیم. جایی که بعدها می‌شود «انستیتو پاستور» بیمارستان کنار کاخ شاه است. فوزیه زن شاه است و خواهر «ملک فاروق» پادشاه مصر. خیابان تقریباً پهن است. درختهای چناری دارد که به آسمان رفته. در جوی جلوی آن آبی می‌گذرد مثل اشک چشم. آب قنات

«فرمانفرما»ست. مظهرش صد متر آن طرف تر است. دکتری جثه خیس و خون آلود مرا با یکدست می گیرد و با دست دیگرش ضربه ای به پشتم می زند. من گریه می کنم. نواری با یک شماره به دستم می بندند که با بچه های دیگر عوض نشوم. مادرم خسته و ضعیف ناله ای می کند. پدرم مغرورانه لبخندی می زند. زن همسایه می گوید: «بوشو مبول موبول دی والا». اینگرید برگمن خنده از لبش قطع نمی شود. جایزه اسکار را با خوشحالی در دست دارد. میهمانان که اکثراً ستارگان هالیوود هستند به او تبریک می گویند. شاید هیچکاک هم بین آنهاست. همگی خاویار خورده اند و سرشان از شامپانی گرم است. خانه چیزی شبیه به قصر است. ساختمانی سفید با چمن و نخلهای زینتی. کنار استخر می رقصند و صدای خنده شان به آسمان هفتم می رود.

این دو حادثه یکی در این سر دنیا اتفاق می افتد یکی در آن سر. ولی فاصله چه اهمیتی دارد. مهم این است که هر دو تقریباً در یک زمان روی می دهند. این قدر خودم را به اینگرید برگمن نزدیک حس می کنم که صدای ضربان قلبش را می توانم بشنوم.



دوستم «داربوش» شاگرد اول شده. با هزار ظریف کاری و مانور پدرش را راضی کرده برایش یک گیتار بخرد. سر کوچه شان او را می بینم. ماجرا را برایم بازگو می کند. وسوسه اش می کنم به جای گیتار یک دوربین هشت میلیمتری بخرد. در میان حیرت و خوشحالی من درجا پیشنهادم را می پذیرد. می فهمم او هم کرم سینماست.

سناریو را با هم می نویسیم. هنرپیشه ها، دوستانمان و خواهران دوستانمان هستند. فیلم سیاه سفید کداک است. پس از فیلمبرداری حلقه را در پاکت زرد رنگش می گذاریم و به انگلستان می فرستیم. یکماه طول می کشد تا به دستمان برسد. فیلم را می بینم. به این نتیجه می رسیم که باید موتاژ شود. ابزار کارمان اسپلایسر، سیمان فیلم و یک ذره بین است. از

شدت ظرافت بیشتر به خاتم کاری شباهت دارد تا به موتاژ. بچه‌ها را دعوت می‌کنیم تا شاهکارمان را ببینند. پس از پایان نمایش همه هاج و واج به هم نگاه می‌کنند. در طول سه دقیقه و پانزده ثانیه تمام مشکلات بشریت را حل کرده‌ایم. یکی از بچه‌ها هیجان‌زده می‌گوید: «آتونونی رو گذاشتین توی گور». اینگرید برگمن در این میان نقشی ندارد. فقط به پیشنهاد من فیلم را به او هدیه کرده‌ایم.



این روزها سینما به عنوان یک هنر برایم مطرح است. مسئله‌ام سکانس «پلکان اودسا» در فیلم رزمناو پوتمکین است. داریوش می‌گوید: «آیزنشتاین» شبیه به رحیم ثرکه، بقال محل است. از او قلباً دلخور می‌شوم. «پا بست»، «مورنا»، «فلاهرتی»، «پودفکین» و «داوژنکو» از اعضای خانواده‌ام برایم آشنا ترند. تجربه «کولشوف» را تکرار می‌کنیم. به جای «ماژوخین» اینگرید برگمن را می‌گذاریم. عکس بزرگی از او را گیر آورده‌ام. داریوش از صورتش یک کلوزآپ می‌گیرد. چقدر زیباست. کات به کاسه سوپ. به جای کاسه سوپ، یک پلان از کاسه آبگوشت می‌گیریم. پدرم سر سفره از حیرت زیانش بند آمده. کات به کلوزآپ چهره برگمن. کات به پسر بچه‌ای که با خرس پشمی بازی می‌کند. پسر بچه را داریم. برادر داریوش است ولی خرس پشمی را نداریم. خلاقیت‌مان را به کار می‌اندازیم. به جای خرس پشمی قندان پر از قند را جلوش می‌گذاریم. اول باور نمی‌کند. بعد با خوشحالی قندها را مشت مشت توی جیبش می‌چپاند. کات به کلوزآپ چهره برگمن. کات به جسد پیرزنی در تابوت. تابوت را نداریم. پیرزن را هم نداریم. می‌رویم مسگرآباد. تا ظهر صبر می‌کنیم. پیرزنی را نمی‌آورند. مثل اینکه تمام پیرزنها علیه تجربه کولشوف تبانی کرده‌اند. یک پلان از تابوت کوچکی می‌گیریم. پسر بچه‌ای در حوض خفه شده. مادرش با دیدن دورین شیون می‌کشد. پدرش با سنگ دنبالمان می‌کند.



به صورت شریکی عضو کانون فیلم شده‌ایم. شریکم داریوش است. شماره کارتمان هشتاد و سه است. به روایتی هشتاد و سومین عضو کانون فیلم هستیم. سه‌شنبه‌ها سنگ از آسمان ببارد کانون رفتنمان قطع نمی‌شود. آقای «خجسته» پشت کارتمان را مهر می‌زند. حافظه‌اش حیرت‌انگیز است. سالن کانون در یکی از گوشه‌های پرت «فرهنگ و هنر» است. مجموعاً شاید دوست صندلی بیشتر ندارد. صندلی‌ها فلزی و سبز رنگ است. رنگ ماشینهای مستشاری آمریکا. حتماً یادگار کمکهای «اصل چهار» است. وسطش یک برجستگی دارد و طرفین برجستگی دو فرورفتگی. احتمالاً استاندارد سازندگانش باسن خودشان بوده. چون هر وقت از سالن خارج می‌شوم ماتحتم خواب رفته. «فرخ غفاری» را می‌شناسم. هر هفته فیلمها را معرفی می‌کند. «هژیر داریوش» و «ابراهیم گلستان» را بارها دیده‌ام. اسم «فریدون رهنما» و «دکتر هوشنگ کاوسی» را با وجود اینکه در ایران نیستند شنیده‌ام.

استرومبولی را نشان می‌دهند. می‌توانم راجع به رابطه برگمن و «روبرتو روسلینی» یک کنفرانس یک ساعته بدهم. ده دقیقه اول فیلم خوابم می‌گیرد. میل به خمیازه کشیدن امانم را بریده ولی کی جرأت دارد در کانون فیلم خمیازه بکشد. این میل را با آلهای بلند خنثی می‌کنم. ناگهان می‌فهمم با دهان بسته می‌توان خمیازه کشید. آبروی خودم و کانون حفظ می‌شود، فقط پس از پایان فیلم حس می‌کنم پوست صورتم کش آمده.



با داریوش می‌رویم سینما آسیا، طلسم شده را نشان می‌دهد. فیلم از دو جهت برایم صحیح‌النسب است. اول اینکه اینگرید برگمن در آن بازی می‌کند. دوم اینکه هیچکاک کارگردانش است. از مدتها قبل برنامه‌ریزی

کرده‌ایم. دوربین را با خودمان می‌بریم سینما. سانس ده و نیم صبح می‌رویم که خلوت باشد. می‌خواهیم از فیلم، فیلمبرداری کنیم. اینگرید برگمن دکتر روانشناس است. چقدر زیباست. با «گریگوری پک» به دشتی سرسبز رفته‌اند.

گریگوری پک با خودش دو نوع ساندویچ آورده. یکی جگر است، دیگری جوجه. برگمن لبخندی می‌زند و جوجه را ترجیح می‌دهد. گونه‌اش چال می‌افتد. گریگوری پک خواست او را تأیید می‌کند.

من و داریوش سرمان شلوغ است. از کدام قسمت‌ها فیلمبرداری کنیم؟ سکانس‌های خارجی چون نورشان بیشتر است. دیافراگم را روی چه عددی بگذاریم؟ بهتر است کاملاً باز باشد. چند فریم در ثانیه بگیریم؟ هشت فریم که بهتر اکسپوز شود. داریوش به دوربین ور می‌رود. من برایش کبریت می‌زنم. ناگهان ویلونها شروع به نواختن می‌کند. سرم را بالا می‌آورم و پرده را نگاه می‌کنم. درهای متعددی که در راستای هم قرار گرفته‌اند به آرامی و یکی یکی باز می‌شوند. احساس می‌کنم چیزی را کشف کرده‌ام. منظور هیچکاک را از این تصویر سمبلیک می‌فهمم. درها به مفهوم دریچه‌های روان است و باز شدنشان یعنی حل شدن مشکلات روحی قهرمان فیلم. اینقدر هیجان زده‌ام که می‌خواهم دوان دوان خودم را به اطاق مدیر سینما برسانم. در را باز کنم و مثل «ارشمیدس» فریاد بزنم «یافتم، یافتم».

نوری روی صورتمان می‌افتد. کنترلچی که از حرکات ما مشکوک شده آمده سروگوشی آب بدهد. با دیدن دوربین و کبریت‌های سوخته روی زمین شکش تبدیل به سوءظن می‌شود. ما را می‌برد پیش مدیر سینما. همگی کارکنان سینما جلوی بوفه جمع شده‌اند و به توضیحات ما گوش می‌دهند. قیافه بلیط‌فروش که زنی تقریباً پیر است از همه حیرت‌زده‌تر است. بالاخره قانع می‌شوند کارمان بی‌خطر بوده. به سالن باز می‌گردیم. نیم ساعت فیلم را از دست داده‌ایم. به خودم دل‌داری می‌دهم مهم نیست. من که فیلم را چند بار خواهم دید. یکماه بعد فیلم ظاهر شده خودمان را تماشا می‌کنیم. نتیجه کارمان سیاه است. می‌فهمیم

هیچکاک شوخی بردار نیست.



زمان حلافی‌های بعد از دیپلم و قبل از سربازی است. برای خودم کاری پیدا کرده‌ام. نشان دادن فیلم در یک دبستان ملی. فیلم‌ها را از انجمن‌های فرهنگی یا وزارت فرهنگ و هنر می‌گیرم. یک پروژکتور شانزده میلیمتری هم خودشان دارند. پنج‌شنبه‌ها بعداز ظهر تمام اهل مدرسه در یک سالن جمع میشوند. بقیه‌اش هم کار ساده‌ای است. اولیاء امور از من کمال رضایت را دارند. نشان داده‌ام که عاشق کارم هستم. حقوقم سیصد تومان در ماه است، برای خودش پولی است. بعد از عمری از خجالت خودم در آمده‌ام. از شیک‌پوشی و مد روز بودن چیزی کم ندارم. موهایم «آلن دلون»ی است. کاکل موها باید یکوری روی پیشانی به ایستد وگرنه مفت نمی‌ارزد. کِرِم «فلوت» محصولی از «شوارتسکف» آلمان موها را سرجایشان می‌نشانند. صورتم با «ناست دو سوسمار» دو تیغه شده. بعد از اصلاح «اولداسپایس» می‌زنم و احساس شخصیت می‌کنم. آگهی‌اش اینطور می‌گوید: «لوسیون بعد از اصلاح اولداسپایس مخصوص آقایان با شخصیت». یکی دو دست کت و شلوار دارم. دم پاچه شلوارهایم سی و دو سانت است. دگمه‌های پیراهنهایم فلزی است. شصت و پنج تومان پول شلوار «رانگلر» داده‌ام. «اشنو ویزه» را کنار گذاشته‌ام و «وینستون» می‌کشم. بعضی وقتها با دوستانم به پارتی می‌روم. مجبور شده‌ام «چاچا» و «راک اندرول» و «شیک» و «تویست» را یاد بگیرم. البته هیچوقت نمی‌رقصم. راستش خجالت می‌کشم. فیگورهایم درست از آب در نمی‌آید. مخصوصاً «تویست». شبیه به شاگرد مسگرهایی می‌شوم که توی ظرفهای مسی می‌ایستند و آنها را می‌سایند. مهمتر از همه، همیشه به فکر دخترها هستم. یعنی همه‌مان همیشه به فکر دخترها هستیم. حتماً دخترها هم همیشه به فکر ما هستند. ولی نامردها هیچوقت به روی خودشان نمی‌آورند. البته می‌دانیم اشکال کارمان کجاست. برای

دختربازی باید «ت، خ، م» داشت. منظور از این «ت، خ، م» تلفن، خانه، ماشین است. هیچکدامان هیچکدامش را نداریم. فقط دوستم ایرج اولی‌اش را دارد. مدتی است مثل مرغ کرج شده. مدام گپ می‌نشیند و در خودش فرو می‌رود. می‌رویم کافه رستوران «کلبه» سر چهارراه کاخ و شاهرضا. جایی که بعدها می‌شود «بانک ملت». با اولین گیللاس کوچک زبانش باز می‌شود. می‌گوید عاشق شده. نفسم را در سینه حبس می‌کنم و چشم به دهانش می‌دوزم. «طرف» اسمش «شری» است. ولی آخر «شری» که نشد اسم. نکند مخف «شیرین» است. نه، مخفف «شهره». نه، مخفف «شرلی» مثل «شرلی مک‌لین». نه. گیللاس دوم را پر می‌کنیم. می‌گوید اسمش «شهرزاد» است. تلفنی با هم آشنا شده‌اند. چند بار هم جلوی مدرسه‌اش یکدیگر را دیده‌اند. «شری» خیلی محدود است. او را با اتومبیل می‌برند و می‌آورند. گیللاس سوم را می‌ریزیم. می‌گوید «شری» خیلی «شیمبل» است. یعنی: «شیطون و متقلب و بلاست». قرار است هفته آینده با مادر بزرگش برود سینما «مولن‌روژ». فیلم آیا برامس را دوست دارید را نشان می‌دهد. فیلم را دوبار دیده‌ام. ولی اشکالی ندارد، «اینگرید برگمن» از خودمان است. قراری که گذاشته‌اند خیلی پیچیده است. می‌باید یک نفر از ما قبل از آنها بلیط بخرد و نفر دوم بعد از آنها. به این ترتیب من و ایرج در طرفین «شری» و مادر بزرگش خواهیم نشست. اگر صندلی ایرج کنار «شری» افتاد که آنگ قضیه است. اگر صندلی من کنار «شری» افتاد ما نور کوچکی می‌دهیم. من و ایرج می‌رویم بیرون و در بازگشت صندلی مان را عوض می‌کنیم.

بالاخره پنج‌شنبه بزرگ فرا می‌رسد. ایرج از شدت هیجان اسهال گرفته. من هم حالی بهتر از او ندارم. اینقدر سیگار کشیده‌ایم و برنامه را مرور کرده‌ایم که هذیان گرفته‌ایم. همه چیز به خوبی پیش می‌رود. برنامه‌مان موبه مو اجرا می‌شود. «شری» و ایرج کنار هم می‌نشینند. ولی کارمان یک اشکال کوچک دارد. نمی‌دانسته‌ایم مادر بزرگ «شری» خیلی «شیمبل» تر از خود اوست. فیلم هنوز شروع نشده و چراغهای سالن روشن است. مادر بزرگ «شری» که زنی شیک‌پوش و سپیدموسست نگاهی

به من می اندازد و نگاهی به ایرج. قیافه من خیلی معصوم تر و بی آزارتر به نظرش می رسد. چیزی به «شری» می گوید. بعد بلند می شوند و جایشان را عوض می کنند. حالا «شری» کنار من نشسته و مادر بزرگش کنار ایرج. چشمم به ایرج می افتد. خیلی حالش بد است. رنگ از رویش پریده. حالت آدمهای آب از سر گذشته را دارد. هر دو می دانیم اگر بخواهیم مانورمان را اجرا کنیم گند قضیه بدجوری در می آید. شکست را می پذیریم و به تماشای فیلم مشغول می شویم.

«اینگرید برگمن» بلند و زیباست. «آنتونی پرکینز» عاشق اوست. سنش نصف «برگمن» است ولی صمیمانه او را دوست دارد. هر دو نفر هم «برامس» را دوست دارند. به «آنتونی پرکینز» کاملاً حق می دهم. سروکله «ایوموتان» پیدا می شود. بعد از ماجراهایی بالاخره این دو با هم ازدواج می کنند. «آنتونی پرکینز» می ماند و «برامس». آخر فیلم یک صحنه رقص است. «برگمن» و «موتان» با هم «تانگو» می رقصند. متوجه حرکاتی عصبی و کلافه از جانب «شری» شده ام. اهمیتی نمی دهم. روی پرده دارد به «برگمن» خیانت می شود. «ایوموتان» در حال رقص دست معشوقه جوانش را که با مردی دیگر می رقصد می فشارد. کز کرده ام و دلم برای «برگمن» می سوزد. اگر کارگردان فیلم بودم آن را جور دیگری تمام می کردم. چراغها روشن می شود. بلند می شویم. یک لحظه چشمم به چشمان «شری» می افتد. آنچنان نگاه ملامت باری به من می اندازد که سر در نمی آورم.

پس فردا ایرج می آید سراغم. رگهای گردنش از عصبانیت سیخ شده. می گوید خیلی نامردم. حاج و واج نگاهش می کنم. معلوم می شود «شری» می خواسته نامه ای به من بدهد که به ایرج رد کنم. به خاطر «برگمن» فرصت طلایی این زوج عاشق را تباه کرده ام. از او معذرت می خواهم ولی می دانم هیچگاه مرا نخواهد بخشید. معلوم نیست کی مادر بزرگ «شری» بار دیگر هوس سینما کند. به هر حال می دانم ایرج هرگز مرا به عنوان دستیار همراه خودش نخواهد برد.



پادگان «صالح آباد» کرمانشاه هستم. دوره آموزشی را می گذرانم. قرار است «سپاهی دانش» شوم. از چند روز پیش اوضاع غیرعادی است. می گویند «شاهپور غلامرضا» و «والاکهر منیژه» برای بازدید می آیند. حالا شاهپور قبول، شاه است و پور، والاکهر چرا می خواهد از یک پادگان نظامی بازدید کند؟ به خودم نهیب می زنم: «در ارتش چرا وجود ندارد». اگر وجود داشت خیلی چیزها می شد پرسید. مثلاً می شد پرسید در مثلث $\triangle$ با وجود اینکه اسم خدا اول می آید چرا پایین تر از شاه قرار دارد؟ اما این حرفها صوت است. همه هول هستند و الکی این طرف و آن طرف می دونند.

سرگروهیان پس از صبحگاه همه مان را به آسیاب بسته. گرد است و سبیل پهنی دارد. خوش قلب و مهربان است ولی وای به وقتی که عصبانی شود. اول چهار دندان جلوی فک بالایش را در می آورد. دندانها با یک سیم به هم وصل هستند. بعد نعره هایی می زنند که نوبانش آنکادر تختها را به هم می ریزد. هر وقت دستش به طرف دندانهایش می رود همه حساب کار خودشان را می کنند. کف آسایشگاه را آنچنان «شمع» کشیده ایم که می شود روی آن لیز خورد. حالا مشغول «گل انداختن» هستیم.

کار که تمام می شود هیچکس حق ورود ندارد. بعضی ها تنگشان گرفته. سرگروهیان با عصبانیت می گوید: «بکشین بالا تف کنین». ساعت دوازده شده ولی هنوز خبری از شاهپور نیست. سرگروهیان پوتین هایش را می کند. بعد برای آخرین بار آسایشگاه را سرکشی می کند. ناگهان مرا به نام می خواند. چهار ستون بدنم می لرزد. چرا بین شصت و هفت نفر فقط من؟ پوتین هایم را در می آورم و خودم را به او می رسانم. بالای تختم ایستاده و به نقطه ای خیره شده. مسیر نگاهش را تعقیب می کنم. دارد به عکس اینگرید برگمن که بالای تختم چسبانیده ام نگاه می کند. می خواهد بداند او کیست و چرا آن را نکنده ام. برایش

توضیح می‌دهم اینگرید برگمن است و هنرپیشه سینماست. دستش به طرف دندانهایش می‌رود. از هولم عکس را از دیوار پاره می‌کنم. ساعت دو نیم خبر می‌رسد باز دیدی در کار نیست. شاهپور به همدان رفته.



بیژن جوانی است همسن من، منتهی درشت استخوان است و چاق. هر دو سپاهی دانش هستیم. روستاهایمان در همسایگی یکدیگر است. فاصله‌ای در حدود نصف روز با دوچرخه.

صبح زود راه افتاده‌ام. هنوز آفتاب پهن نشده ولی خیس عرقم. دوچرخه‌ام قبراق نیست. دور و برم دشتی بی‌آب و علف است. گهگاه از دیدن تک درختی خوشحال می‌شوم. نه به خاطر درخت بودنش. بلکه به خاطر اینکه نشان می‌دهد در حال حرکتیم. بالاخره به مقصد می‌رسم.

چند خانه گلی، یکی دو کوچه کج و معوج، تعدادی درخت پر از گرد و غبار، یک دکه با مقداری توتون و تنباکو و شیشه لامپا، حدود ده بیست الاغ، پنجاه بز و گروهی روستایی که بیشتر به ارواح سرگردان شبیه هستند تا به انسان.

بیژن با دیدنم از ته دل می‌خندد. جوان خوش خنده‌ای است. برای خندیدن احتیاج به حادثه‌ای خنده‌دار ندارد. غذا می‌سوزد، می‌خندد. مار دستش را می‌زند، می‌خندد. شاگردش مشق ننوشته، می‌خندد. طوقه دوچرخه‌اش بیضی شکل است، می‌خندد. زلزله‌ای خفیف دیوار مدرسه‌اش را برمی‌گرداند، می‌خندد. باد پرچم و میله پرچم مدرسه را می‌برد، می‌خندد. «طویا» شاگرد هشت ساله‌اش معتاد به تریاک است، می‌خندد. عروس تازه سال ده در شب زفاف با داس بر سر داماد پیر می‌کوبد، می‌خندد. نیم تن سوخته تریاک در خانه کدخدای ده کشف می‌شود، می‌خندد. فقط وقتی یک الاغ دو بوته باغچه مدرسه‌اش را می‌خورد نمی‌خندد. در باغچه مدرسه صد اصله نهال «ماری جوانا» کاشته. ولی وقتی به یاد الاغ می‌افتد که چقدر «های» شده باز هم

می‌خندد. شب برای شام چیزی شبیه آش می‌پزد، کمی هم از علف مخصوص باغچه‌اش به آن می‌افزاید.

صبح فردا به حیاط می‌رود. چند بار دستهایش را به هم می‌کوبد. یعنی زنگ خورده. بچه‌ها به کلاس می‌روند. دوازده شاگرد دارد. هفت پسر و پنج دختر. قصد داشته‌ام صبح زود راه بیافتم. ولی از من خواسته است بمانم. آیا می‌خواهد نبوغ شاگردانش را نشانم بدهد؟ باورم نمی‌شود. می‌دانم بعد از هفت ماه هنوز آب، بابا، بار، را هم بلد نیستند.

مرا به کلاس می‌برد. گیتارش را هم می‌آورد. هنوز نفهمیده‌ام موضوع از چه قرار است. بچه‌ها در گوشی با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. بیژن برای دست گرمی چند آکورد مختلف روی گیتار می‌گیرد. بچه‌ها ساکت می‌شوند و راست می‌نشینند. بیژن هم ساکت می‌شود. بعد پایش را سه بار روی زمین می‌کوبد و می‌گوید: «وان، تو، تری». ناگهان کلاس پر از موسیقی می‌شود. بچه‌ها با هماهنگی حیرت‌انگیزی گیتار را همراهی می‌کنند. ملودی کاملاً برایم آشناست. به مغزم فشار می‌آورم. شگفت‌زده در می‌یابم یکی از آهنگهای «جون بائز» است. با خودم استدلال می‌کنم اگر آهنگ جون بائز است پس می‌باید به انگلیسی خوانده شود. به دقت گوش می‌دهم. بله درست است. دارند به انگلیسی می‌خوانند. ولی کلمات به نحو مخصوصی خالی از مفهوم است. مثل گندمی که مغزش پوک شده باشد. نگاهی به اطرافم می‌اندازم. دیوارهایی گلی و ناصاف که با دوغاب آهک سفید شده‌اند. دو پنجره کوچک با شیشه‌هایی شکسته و نیم شکسته. سقفی حصیری با تیرهای چوبی. یک بخاری هیزمی با لوله‌هایی زنگ زده. چند میز و نیمکت لکته و لق. یک نقشه ایران. عکسی از شاه در بالای تخته سیاه، تخته سیاهی که دیگر سیاه نیست. تابلوی توانا بود هر که دانا بود و آهنگ جون بائز. فضا آنچنان سوررئالیستی است که «لونی بونوئل» باید لنگ بیاندازد.

دخترها چادر به سر دارند، پارچه‌هایی رنگ‌ورورفته و پر وصله که روی شانه‌هایشان افتاده. دنباله موهای بافته شده‌شان از زیر روسری پیدااست. با انگشتان سرخ وحنایی رنگشان گهگاه روسری‌ها را

پس و پیش می‌کشند. پسرها پوستی خشک و سوخته دارند. دستهای کوچکیشان زیر و زمخت است. دندانهای پهنی دارند که میانش باز است. همگی با نگرانی و کنجکاوی به من نگاه می‌کنند. چشمهای سیاه و هشیارشان برق می‌زند. ناگهان کشفی می‌کنم. آنها می‌خواهند با خوب پس دادن درس‌شان آقا مدیر را پیش من روسفید کنند. بغض گلویم را می‌گیرد. آهنگ تمام می‌شود. به شدت برایشان دست می‌زنم. چهره‌هایشان از خوشحالی و غرور می‌درخشد. نفسی می‌کشند. کمی جابجا می‌شوند. بیژن می‌گوید: «وان، تو، تری». آهنگ بعدی از «باب دیلان» است.

در راه بازگشت دست به مقایسه‌ای می‌زنم. کدخدایم مردی ریز نقش و کوچک اندام است. هفته‌ای یکبار به من سر می‌زند. هر بار نگاهی به دیوارهای اطاقم می‌اندازد. دیوارها پر از آفیش فیلمهای سینمایی است. سرگیجه، پرده پاره، داستان وست‌ساید، وقت ملاقات بیگانه‌ایم، نگاهی از تراس، کلتوپاترا، اودیسه فضایی سال ۲۰۰۱، گنج‌های حضرت سلیمان، دزد بغداد، سقوط امپراطوری رم، آخرین قطارگان هیل، دیوید و لیزا، معما، دنیای سوزی وانگ، سلطان و من، کتاب و زنگ و شمع، شمال از شمال غربی، عشق با بیگانه‌ای کامل، عکسی از «بوگارت» و عکسی از برگمن.

همه را می‌تواند تحمل کند غیر از برگمن را. این را از نگاهش می‌فهمم. وقتی به او می‌رسد چهره‌اش تلخ می‌شود و چشمانش را به زمین می‌دوزد. هر چه فکر می‌کنم دلیلی برای این رفتار نمی‌یابم. عاقبت دل به دریا می‌زنم و از او می‌پرسم. جواب می‌دهد از اینکه چشمش به ناموس من می‌افتد خجالت می‌کشد. اینقدر معصومانه این حرف را می‌زند که دلم می‌خواهد بغلش کنم و پیشانی‌اش را ببوسم. توضیح می‌دهم او ناموس من نیست، اینگرید برگمن است. آنچنان مستأصل نگاهم می‌کند که برای احترامش عکس را از دیوار می‌کنم.

پس از حادثه امروز به این نتیجه می‌رسم که کدخدایان هم هنر شناس و هنرناشناس دارند.



حالا دیگر بالای بیست سال سن دارم. از آب و گل در آمده‌ام و برای خودم مردی شده‌ام. تمام دوستانم یکی دو سالی است دستشان را به جایی بند کرده‌اند. به استخدام اداره، وزارتخانه یا شرکتی در آمده‌اند و خوش خوشانشان است. کم توقع‌ها و بی‌پارتی‌ها هم رفته‌اند دنبال معلمی یا کارمندی بانک صادرات. اما من مانده‌ام و انتظار کشیده‌ام، ولی حالا احساس خوبی دارم. بعد از آموزشی یک ساله کارگردان تلویزیون شده‌ام. عاشق کارم هستم. درست است که تلویزیون سینما نیست، ولی به هر حال شکلی از سینماست. تازه کی هوس سینما دارد. همه اخ و پیف می‌کنند که پر از بوی آبگوشت و پیاز است. هنوز تا قیصر و گاو مدتی وقت باقی است. اینقدر جوان و پر انرژی و خوشبینم که می‌خواهم همه چیز را یک شبه عوض کنم.

به بندرعباس منتقل شده‌ام. از این شهر کوچک و جدا افتاده خوشم می‌آید. همه چیزش به دلم می‌نشیند. گرما و شرجی، بوی زهم دریا، بادگیرهای چهاربر، آب انبارهای متروک، درخت‌های نخل و انبه، بُرقع پر زرق و برق زنان محلی، قلعه پرتقالی‌های جزیره هرمز، بازارهایی مثل افسانه‌های هزار و یکشب، لنج‌هایی به شکل کشتی سندباد و بالاتر از همه، سکوت و خواب آلودگی آن.

شهر، چهل هزار نفر جمعیت و هفتصد گیرنده تلویزیون دارد. چند تا دستگاه هم خود سازمان در معابر و میدان‌ها گذاشته تا کپرنشینان هم بتوانند برنامه‌ها را ببینند. شب‌ها مردم از زن و مرد و پیر و جوان گوش تا گوش روی زمین می‌نشینند و پیتون پلیس تماشا می‌کنند. حدود هشتاد قسمتش را تا حالا نشان داده‌ایم. همین قدر کافی بود تا جوان‌ها پشت و رو شوند. حالا پسرها همه «رایان اونیل» هستند و دخترها «لی تیلوریانگ». ناگهان خبر می‌آورند کشتی ابن سینا قرار است به بندرعباس بیاید. این از آن بازی‌هاست که همه مجبورند درس شرکت کنند. چند هفته گذشته

همه‌اش صحبت از این کشتی بوده. می‌گویند ایران و عراق به خاطر آن رودروی هم ایستاده‌اند. نام شطالعرب یک شبه تبدیل به اروندرود شده. عراق تهدید کرده اگر کشتی از این آبراه عبور کند تیراندازی خواهد کرد، اما بعد کوتاه آمده. حالا کشتی راه افتاده و این پیروزی بزرگ را در تمام بنادر ایران جشن می‌گیرد. استاندار دستوراتی صادر می‌کند. فرماندار جلسه اضطراری تشکیل می‌دهد. قرار می‌شود مراسم استقبال رسمی به عمل بیاید. دورین «بولیو» را شارژ می‌کنم و راه می‌افتم. در میدان اصلی بندر رئیس شهربانی جلوم را می‌گیرد. سرهنگ تمامی شمالی و چاق است. با دلخوری می‌پرسد: «وقت کار حسنی براره، وقت مزد حسنی دزده؟» از منظورش سر در نمی‌آورم. حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. توضیح می‌دهد تمام کامیون‌ها و کمپرسی‌ها به دستور او عمل‌جات را به پیشواز می‌برند. ناراحت است که چرا باید همه چیز به اسم فرماندار تمام شود. قول می‌دهم یک فریم فیلم هم از فرماندار بگیرم. به اسکله می‌رسم. کشتی خرامان خرامان از دور نزدیک می‌شود. همه جایش را پرچم آویزان کرده و مدام بوق می‌زند. خیلی کوچکت‌ر از چیزی است که تصور می‌کرده‌ام. عمل‌جات دست می‌زنند و ابراز احساساتی آبکی می‌کنند.

نیم ساعتی بعد به همراه مقامات بلند پایه شهر به کشتی پا می‌گذارم. ناخدا که در عرشه ایستاده خیلی رسمی سلام نظامی می‌دهد. در یک لحظه همه‌مان را می‌رویم. یک آلمانی کوتاه قد و خپله است. خدمه و کارکنان هم تماماً خارجی هستند. به نظرم می‌آید همه چیز به یک شوخی بزرگ شباهت دارد تا پیروزی بزرگ. ناخدا لبخند پت و پهنی می‌زند و تلوتلوخوران جلو می‌آید. لباس سفید چرکم‌رده‌ای پوشیده و سیاه مست است. صندل‌های چوبی‌اش بر کف عرشه صدای قاشقک می‌دهد. با مزه‌تر از همه یکی دو مدال رنگ و ورورفته‌ای است که بر سینه آویخته. با همه دست می‌دهد و به کابین اصلی دعوت‌مان می‌کند. بلافاصله سرو صدای باز شدن چند بطر شامپانی به گوش می‌رسد. درسش را از حفظ است. لیوانهای مقوایی همه را پر می‌کند و به آلمانی شعاری نامفهوم

می دهد. میلی به مشروب ندارم. معاون ساواک به تصور اینکه حرکتی معنای خاصی دارد لبخند موزیانه‌ای می زند و می گوید: «بخور به سلامتی اعلیحضرت». ناچار لبی تر می کنم. سرها که گرم شد مجلس جان می گیرد. برای خالی نبودن عریضه دوربین را برمی دارم و یک پان ۳۶۰ درجه می کنم. ناگهان از درون ویزور چشمم به عکسی از برگمن می افتد. کنار یک گل کاکتوس نشسته و با لبخندی دلنشین به آن چپ چپ نگاه می کند. یک صفحه از مجله ایست که به دیوار نصب شده. زیر عکس چیزهایی به زبان آلمانی نوشته. بی مهابا رسمیت مهمانی را به هم می زنم و ناخدا را می کشم زیر آخیه. متأسفانه به غیر از زبان خودش زبان دیگری بلد نیست. عاقبت کوتاه می آیم و پرس و جو را رها می کنم. بالاخره جشن به پایان می رسد. هنگام بازگشت در اتومبیل فرماندار نشسته‌ام. قیافه‌ای همه چیزدان به خود می گیرد و می گوید او هم در جوانی شیفته هنریشه محبوب من بوده. چهره‌ام از هم باز می شود. با تحسین نگاهش می کنم. مرد میانه سال و محترمی است. می گوید یکی از فیلم‌های او را چندین بار دیده. تقریباً با التماس می خواهم نام فیلم را به یاد بیاورد. دستی به پیشانی می کشد و سیگاری روشن می کند. نیمه‌های سیگار به نشانه یافتن بشکن پرصدایی می زند. هیجان زده می گوید اسم فیلم «باد در رفته» بوده. باد در رفته؟ مطمئنم برگمن چنین فیلمی بازی نکرده. مطمئنم هیچکس چنین فیلمی بازی نکرده. خیلی سعی می کنم از عصبانیت یقه‌اش را نگیرم. حرف دیگری نمی ماند. ساکت می شوم و در خودم فرو می روم.

نیمه‌های شب از هیبت کشفی که می کنم از خواب می پرم. می فهمم منظور فرماندار از باد در رفته فیلم بریاد رفته بوده. قضیه به هر حال ربطی به برگمن ندارد. از خودم می پرسم پس این اسم از کجا آمده؟ چیز زیادی از روانشناسی نمی دانم ولی می دانم که رنگ گفتار هم مثل رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر. مطمئنم ترکیب «باد در رفته» تداعی بسیار دقیقی از حماسه کشتی ابن سیناست. پیروزی بزرگی که حتی یک ایرانی هم محض رضای خدا در آن شرکت نداشته. «باد در رفته» به نظرم خیلی پرمعناست. هر چند ترکیب بر باد رفته هم به اندازه کافی برای ثبت این

حماسه تاریخی مناسب دارد.



از «فندق خلیج» خارج می شوم. در فرهنگ لغات من فندق یک نوع خشکبار است. چیزی گرد و قهوه‌ای با پوستی سخت که مغزش را می خورند. ولی فندق‌ای که من از آن خارج می شوم یک ساختمان سه طبقه است. قدیمی ساز ولی تمیز. حالا چه رابطه‌ای بین کلمه فندق و کلمه هتل در زبان عربی وجود دارد نمی دانم.

در «دوبی» هستم. آمده‌ام فیلمبرداری. یک فیلم مستند از پیشرفتهای این شیخ‌نشین کوچک. پیشرفتهای را دیروز دیده‌ام. سه چهار میدان و یک پارک. پس از بازدید از این پیشرفتهای به نتیجه‌ای رسیده‌ام. رژیم شاه و شیوخ امارات از دو طرف آب دارند پیزر لای پالان هم می گذارند. مجری این پیشرفتهای یک مهندس فضای سبز است. جوانی ایرانی است. استاندار استان ساحلی او را به این شیخ‌نشین قرض داده. شیخ نمک‌گیر شده. حالا باید افتخارات را حلوا حلوا کرد.

امروز صبح پس از بیدار شدن تصمیمی گرفته‌ام. قصد دارم کلک کوچکی سوار کنم. می خواهم به جای این پیشرفتهای یک فیلم مستند از «تیول» این شیخ بگیرم. میزان الحواره در سایه چهل درجه ساتیگراد را نشان می دهد. آیا برای شرحی هوا درجه‌ای وجود دارد؟ نمی دانم. ولی به هر حال هنوز به صف تاکسی‌ها نرسیده لباسهایم خیس است. جوانی بیست ساله جلو می دود. در اتومبیلش را باز می کند و مرا «صاحب» می خواند. ناچار سوار می شوم. صورت تیره و براقی دارد. شاید هندی است، شاید هم پاکستانی. موهایش مثل شبق سیاه است. آنچنان آنها را چرب کرده که می ترسم از نوک کاکلش قطره‌ای روغن بچکد. قیافه‌ام به توریستها شبیه است. کیفی بر دوش دارم و دوربینی در دست. ولی نه موهایم طلایی است و نه چشمهایم آبی، همین امر او را به تعجب انداخته. پشت فرمان می نشیند و در آئینه به ارزیابی من می پردازد. دنده را خیلی آرتیستی چاق می کند. اتومبیل از جا کنده می شود. می فهمم

سیر و سیاحت ماجراجویانه‌ای در پیش دارم. خودم را شبیه به کارگردانهای «کی استون» می‌بینم. آنها هم صبح می‌رفتند و شب با یک فیلم برمی‌گشتند. ولی راستش مانده‌ام از کجا شروع کنم.

راننده کمی فارسی می‌داند و خیلی انگلیسی. من کمی انگلیسی می‌دانم و خیلی فارسی. هر دو به زبان بین‌المللی اشارات سر و دست پناه می‌بریم. از او خوشم آمده. جلوی هر سینمایی که می‌رسیم یک نیش ترمز می‌زند. بعد عکسها و آفیش‌ها را به دقت نگاه می‌کند. می‌خواهد بداند فیلمها عوض شده‌اند یا نه. می‌گوید اسمش «شاه» است. باورم نمی‌شود. تصدیقش را نشانم می‌دهد. می‌بینم سنگ تمام گذاشته. اسم کوچکش «سلطان» است و فامیلش شاه. می‌گویم که می‌خواهم از دویی فیلمی بسازم. نیشش تا بناگوش باز می‌شود. لابد فکر می‌کند نقش اول را خودش بازی خواهد کرد. در گوشه‌ای پارک می‌کند. از من می‌خواهد کنارش بنشینم. بلافاصله توتون یک سیگار «کامل» را در می‌آورد و آن را با «معجون» پر می‌کند. شیشه‌ها را می‌بندد. سیگار را آتش می‌زند و به راه می‌افتد. چند بار به من تعارف می‌کند. رد می‌کنم. می‌خواهم شیشه را باز کنم. سرم فریاد می‌کشد و مرا از این کار باز می‌دارد. یکی دو دقیقه بعد حس می‌کنم هر دو «میخ» شده‌ایم.

حالا تقریباً پرواز می‌کنیم. گهگاه شاه به اشاره من می‌ایستد. پیاده می‌شوم و از چیزهایی که به نظرم جالب می‌رسد چند فوت فیلم می‌گیرم. آنتنی توجهم را جلب می‌کند. از شاه می‌پرسم چیست. می‌گوید «تلویزیون» است. آتن بیست متر ارتفاع دارد. بیشتر شبیه به دکل چاه نفت است تا به آتن تلویزیون. کمی فیلم می‌گیرم و راه می‌افتیم. پس از گذشتن از چند خیابان حس می‌کنم شاه نگران است. مدام از آئینه راننده، پشت اتومبیل را می‌پاید. می‌گوید اتومبیلی در تعقیب ماست. می‌پرسم از کی؟ می‌گوید بعد از فیلمبرداری از تلویزیون. از جلوی سینمایی رد می‌شویم. فیلم بولت را نشان می‌دهد. از عکس‌العمل شاه می‌فهمم فیلم را چند بار دیده. به پل بزرگی می‌رسیم. دو طرف خلیج کوچکی را به هم وصل کرده. برای عبور باید پولی بپردازیم. در صفی از اتومبیلها

می ایستیم. نگرانم و برق از من پریده. به شاه نگاه می کنم. سیگاری آتش می زند و دودش را مثل چپق هورت می کشد. ناگهان دنده ای چاق می کند. صدای جیغ بکس باد چرخها را می شنوم. اتومبیل از صف ماشین ها بیرون می جهد و به سرعت باد حرکت می کند. از کنار کیوسک نگهبانی می گذریم و به پل می رسیم. پشت سرم را نگاه می کنم. مثل اینکه قضیه شوخی نیست. اتومبیل دیگری به همین ترتیب از کنار کیوسک می گذرد. وارد قسمت کهنه شهر می شوم. خیابانهای تنگ پر از گاری دستی و قطارهای شتر. طرف راستمان یک آبراه است، سراسر لنج و قایقهای بادبانی. اسم فیلمی که قهرمان ناخواسته آن هستم «بولت و دزد بغداد» است.

شاه مرا جلوی بازار پیاده می کند و دور می شود. می روم میان مردم. هیجان زده ام و می خواهم نخودی بخندم. همه جا پر است از رادیو، تلویزیون، ضبط صوت، ریش تراش، ساعت و چیزهای دیگر. در وترین مغازه ها گوش تا گوش عطر و ادکلن و شامپو و صابون چیده اند ولی هنوز بازار از بوی ادویه آکنده است. با لذت بو را می بلعم و جلو می روم. حس می کنم «دزد بغداد» هستم. فیلمش را شاید پنجاه بار دیده ام. سابو و احمد وارد بازار «بصره» می شوند. هر دو گرسنه اند. فروشنده ای مقداری عسل روی نان می مالد و به آنها می دهد. آنها نان و عسل را می گیرند و در می روند. عسل، چقدر هوس عسل کرده ام. یک چیز شیرین حالا هر چه می خواهد باشد. ناگهان به یاد تعقیب کنندگانم می افتم. نکند هنوز دنبالم هستند. پشت سرم را نگاه می کنم. همه به نظرم مشکوک می آیند. باید رد گم کنم. کمی جلوتر دری نیمه باز توجهم را جلب می کند. با ظرافت می پیچم و وارد راهروی می شوم. تنگ و نیمه تاریک است. از لای دری در انتهای راهرو باریکه ای نور بر زمین افتاده. در را باز می کنم. وارد صحن اصلی یک فروشگاه می شوم. جلوی صدها دستگاه تلویزیون را مثل آسمان خراش روی هم چیده اند. تصویر همه شان یکی است. حرکت در همه شان یکسان است. زمان و مکان را گم کرده ام. دچار اصوجاج شده ام. چند لحظه طول می کشد تا چشمانم فوکوس کنند. ناگهان صدها

اینگرید برگمن را در مقابلم تشخیص می‌دهم. دارد به مردی که رویورش ایستاده نگاه می‌کند. چقدر زیباست. تصویر عوض می‌شود. حالا مردی که رویورش ایستاده به او نگاه می‌کند. «کاری گرانت» است. خط موهای پشت گردنش چنان صاف است مثل اینکه سلمانی از خط کش استفاده کرده. مثل برق می‌فهمم فیلم بدنام است. یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند، نه خیلی سخت و فشرده. گهگاه همدیگر را می‌بوسند، نه خیلی آرتیستی و پیچیده. باور نکردنی‌ترین قسمت ماجرا این است که دارند راجع به غذا صحبت می‌کنند، آنهم در چنین حالتی.

گرسنه‌ام. نمی‌دانم شاید هم تشنه‌ام. خلاصه هر چه هست خیلی قاطی پا طی است. برگمن، گرانت، هیچکاک، سابو، احمد، شاه، دزد بغداد، شیوخ عرب، بولت، مهندس فضای سبز، مردمی که در رفت و آمدند، بوی ادویه، تعقیب‌کنندگانم، کشتی‌های بادبانی، آبراه باریک، پل پهن، گرما و شرجی، حس می‌کنم همه چیز از فوکوس خارج می‌شود.

ساعتی بعد حالم جا می‌آید. روی تختم در هتل دراز کشیده‌ام. کولر گازی با تمام قدرتش کار می‌کند. هوای سرد بوی مخصوصی دارد. بویی مخصوص مثل این روز مخصوص. چشمم به دوربین فیلمبرداری که روی میز است می‌افتد. چیزی به یادم می‌آید. می‌فهمم یک «فریم» هم فیلم نگرفته‌ام. امروز صبح فراموش کرده‌ام نگاتیو در دوربین بگذارم.



خیال داشته‌ام بروم ژاپن. پذیرشی از دانشگاه «واشدا» در توکیو دارم. دوست یکی از اقوام دورم هم که در مؤسسه «گیسوی کوماچی» کار می‌کند ضمانتم را کرده. ولی سر از هندوستان در آورده‌ام. در «سکتور ۹ - دی» زندگی می‌کنم. یکی از محله‌های «چندیگر» است. مرکز ایالت «پنجاب». پایتخت سیکهای هند. شهر با نقاط دیگری که دیده‌ام کلی تفاوت دارد. دلباز و راحت است. خیلی علمی ساخته شده. می‌گویند

نقشه‌اش را «لوکوربوزیه» به درخواست «نهر» کشیده. خودش هم بر ساختش نظارت داشته. شهر به قول «ژنرال سینگ» فونکسیون دارد. ژنرال صاحبخانه‌ام است. دخترش «پروانا» هفته‌ای یک روز برایم شیر گاومیش می‌آورد. بیست ساله و لاغر است. گهگاه عشوهای هندی می‌آید. مثل اینکه خیالاتی دارد. شیر را نمی‌توانم بخورم. خیلی چرب است. شاید جوشهای صورتش هم به خاطر همین چربی است. با افتخار می‌گوید روزی یک لیتر از این شیرها را با «چاپاتی» می‌خورد. چاپاتی نانی محلی و فطیر است. هر وقت خورده‌ام ترش کرده‌ام. دلم آشوب می‌شود. هنوز می‌توانم تحملش کنم ولی وقتی می‌گوید هرگز به سینما نرفته جوش می‌آورم. از فردا بنای بی‌محلی را می‌گذارم. اما ول‌کن معامله نیست. می‌خواهد نقاط دیدنی شهر را نشانم بدهد. مرا به «رُز گاردن» می‌برد. گل سرخی را نشانم می‌دهد. نام گل «ثریا» است. با ذوق و شوق می‌گوید. نام زن شاه ایران. خیلی از مرحله پرت است. می‌گویم سالها پیش او را طلاق داده. دمتق می‌شود. جلوی باغ دو پیرمرد سر راهمان را می‌گیرند. پارچه‌هایی نارنجی به خود پیچیده‌اند. سرو صورت و دستهایشان به طرز عجیبی نقاشی شده. به من نگاه می‌کنند و حرفهایی می‌زنند. دلم می‌خواهد با آنها ارتباط برقرار کنم. پروانا با خشونت ردشان می‌کند. بعد توضیح می‌دهد که می‌خواسته‌اند فال مرا ببینند. حالا نوبت من است که دمتق شوم. چند خیابان آن طرف‌تر به حادثه دیگری برمی‌خوریم. جسدی را بر روی چهار چرخه‌ای حمل می‌کنند. چند نفری از پی چهار چرخه روانند. از پروانا می‌پرسم موضوع چیست. می‌گوید برای سوزاندن جسد می‌روند. با هیجان از او می‌خواهم دنبالشان برویم و مراسم را تماشا کنیم. آنچنان حیرت‌زده نگاهم می‌کند که هیجانم فرو می‌نشیند. اینقدر روحیاتمان از هم دور است که بنظر می‌رسد از دو کهکشان متفاوت هستیم. از جلوی معبد کوچکی رد می‌شویم. از درون معبد صدای موسیقی می‌آید. می‌خواهم به موسیقی گوش بدهم. عکس‌العمل نشان می‌دهد. نوکش را می‌چینم و جلوی معبد می‌نشینم. با حالتی دستپاچه و نگران کنارم می‌ایستد. اگر دختر با هوشی بود برایش توضیح می‌دادم «هر

که طاوس خواهد جور هندوستان کشد». به کتابخانه مرکزی شهر می‌رویم. از حالتش می‌فهمم اولین بار است که پایش را به آنجا گذاشته. صاف می‌روم سراغ کتابهای سینمایی. از بسکه عطف کتابها را کجکی نگاه کرده‌ام گردنم درد گرفته. ناگهان چشمم به کتابی با قطع رحلی می‌افتد. روی عطف سیاهش با خط سفید نوشته شده «تروفو، هیچکاک» از خوشحالی صیحه‌ای می‌کشم. ظاهراً صدای صیحه‌ام آنقدر بلند بوده که پروانا و مسئول کتابخانه دوان دوان خودشان را به من می‌رسانند. کتاب را در آغوش گرفته‌ام و با لبخند به آنها نگاه می‌کنم. برای بیرون بردن کتاب باید عضو بود. بانی خیر می‌شوم. پروانا کارت دانشجویی‌اش را نشان می‌دهد. مسئول کتابخانه او را در جا عضو می‌کند. کتاب را می‌گیرم و بیرون می‌آیم. برای حسن ختام برنامه مرا به کلویی که پدرش عضو آن است می‌برد. پیشخدمتهایی با پایون و فراک سیاه. از بسکه فراک را اطو زده‌اند پارچه‌اش برق افتاده. هی بیخودی دولا و راست می‌شوند و مرا «سر» خطاب می‌کنند. از بلندگویی ناپیدا آهنگهای غربی و آرام پخش می‌شود. در چمن و سیمی گروهی مشغول بازی «کریکت» هستند. چند قوی سفید در کنار آبگیری طبیعی ایستاده‌اند و گردنشان را به هم می‌مالند. دو طاوس بزرگ در میان میز و صندلی‌ها می‌خرامند. پروانا برای خودش شیر چای و برای من «فروت سالاد» سفارش می‌دهد. می‌خواهد بداند چرا از دیدن کتاب آنقدر خوشحال شده‌ام. رابطه نامرئی خودم و اینگرید برگمن را برایش شرح می‌دهم. سر در نمی‌آورد و حاج و واج نگاهم می‌کند. شب جلوی خانه‌شان از او تشکر می‌کنم و خیلی رسمی دست می‌دهم.

چند روز بعد باز سروکله‌اش پیدا می‌شود. می‌گوید فیلمی از هنریشه محبوب من نمایش می‌دهند. اول منظورش را نمی‌فهمم. روزنامه را نشانم می‌دهد. می‌بینم فیلم دیدار است. ذوق زده تشکر می‌کنم ولی هنوز ایستاده و پابه پا می‌کند. شرط ادب را به جا می‌آورم و دعوت می‌کنم در جوار من اولین فیلم زندگی‌اش را ببیند. فردا غروب سوار «ریکشا» می‌شویم و به طرف سینما راه می‌افتیم.

«ساری» زیبایی با نقش‌های طلایی پوشیده. هر دو ساکت و هیجان‌زده‌ایم. هیجان من که به خاطر دیدار این‌گرید برگمن است. هیجان او نمی‌دانم به خاطر چیست. شاید به خاطر اینکه برای اولین بار به سینما می‌رود. شاید به خاطر اینکه درباره من تخیلات جدی‌تری کرده. شاید هم به خاطر اخبار روزنامه‌هاست. دو روز پیش اعلام کرده‌اند هند و پاکستان در حال جنگند. هند از استقلال پاکستان شرقی حمایت می‌کند. اسم این نیمهٔ پاکستان را گذاشته «بنگلادش». روزنامه‌ها تأکید کرده‌اند به محض شنیده شدن آژیر خطر، مردم چراغها را خاموش کنند و از خانه خارج نشوند.

جلوی سینما می‌رسیم. تمام شیشه‌ها و منافذ را با پارچه سیاه پوشانیده‌اند. سالن سینما به شدت خلوت است. شاید در مجموع پانزده نفر بیشتر نیستیم.

فیلم شروع می‌شود. برای اولین بار از دیدار برگمن جا می‌خورم. پیر شده. شاید هم من پیر شده‌ام. واقعیت این است که هر دو پیر شده‌ایم. اواسط فیلم ناگهان از بیرون صدای تیراندازی هوایی به گوش می‌رسد. لحظاتی بعد همه جا ظلمات می‌شود. چند نفری که در سالن هستند افتان و خیزان خودشان را به بیرون می‌رسانند. حالا سکوت مطلق حکمفرماست. راستش خودم هم ترسیده‌ام. منطقی‌ترین راهی که به فکر می‌رسد این است که ما هم از سینما خارج شویم. بار دیگر صدای تیراندازی بلند می‌شود. پروانا حجب و حیای هندی و ادب انگلیسی را کنار می‌گذارد و از ترس مرا بغل می‌کند. دستش را می‌گیرم و کورمال کورمال از میان صندلی‌ها جلو می‌روم. تنها صدایی که از او می‌شنوم تقی تقی مداوم است. اول فکر می‌کنم صدای برخورد زینت آلاتش است. ولی از مداومت و نظم این صدا می‌فهمم دندانهایش به هم می‌خورند.

از راهروهای متعددی عبور می‌کنیم. از پله‌های مختلفی بالا و پایین می‌رویم. از درهای متفاوتی می‌گذریم. عجیب این است که بعد از این همه پرسه زدن هنوز در ساختمان سینما هستیم. جهت‌یابی‌ام را کاملاً از دست داده‌ام. نمی‌خواهم باور کنم ولی حقیقتش این است که گم شده‌ایم.

با احتیاط از پروانا می‌پرسم آیا راه را به خاطر می‌آورد؟ در جواب صدای توتق دندانهایش بلندتر می‌شود. ناگهان از زیر قدمهایم صدای مخصوصی به گوش می‌رسد. با وحشت در می‌یابم بر روی شینی عجیب راه می‌روم. چیزی مثل هشت پا به دور پاهایم می‌پیچد. بازوهای متفاوتش از حرکتم جلوگیری می‌کند. پروانا جیغ بلندی می‌کشد. دستش را از دست من در می‌آورد و به طرفی می‌دود. هنوز یکی دو قدم بیشتر نرفته که صدای محکمی می‌شنوم. حدس می‌زنم بر زمین افتاده. خوب گوش می‌کنم. صدای توتق دندانهایش هم قطع شده. یا بیهوش است و یا اینکه... نمی‌خواهم فکر کنم. وحشتی کور احاطه‌ام کرده ولی خوشبختانه تمام سیستم‌هایم کار می‌کند. چیزی که زیر پایم است رفتار عجیبی دارد. هر وقت بی‌حرکتم او هم بی‌حرکت است. هر وقت حرکت می‌کنم او هم حرکت می‌کند. صلاح را در بی‌حرکتی می‌بینم. آهسته خم می‌شوم و لمسش می‌کنم. سطحی لیز و شکلی نوار مانند دارد. کناره‌هایش پر از سوراخ است. بلافاصله در می‌یابم فیلم است. آهی از سر راحتی خیال می‌کشم و به استنتاجی منطقی می‌رسم. هنگام قطع برق پروژکتور ایرادی پیدا کرده است. مسئول نمایش فیلم در اطاق نبوده و تمام حلقه بر زمین ریخته.

میان فیلم‌ها می‌نشینم. حس می‌کنم در دریایی از اینگرید برگمن شناورم. به خرافات اعتقادی ندارم ولی جنبه اصرارآمیز هر چیزی توجهم را به شدت جلب می‌کند. فیلم‌ها را آرام میان دستهایم می‌گیرم. بر این باورم که به شکلی ماورالطبیعه در حال برقرار کردن ارتباط با برگمن هستم. در آن تاریکی و شرایط غیرعادی به نظرم می‌آید چنین کاری امکان‌پذیر است. نوار فیلم به صورت یک سیم یا طناب یا رشته‌ای دراز ما را به هم وصل می‌کند. من در یک سر این رشته‌ام و او در سر دیگر. خاطرات مشترکمان را از اول یادآوری می‌کنم. نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد. شاید یک لحظه شاید هم خیلی بیشتر. به هر حال پس از پایان مراسم حس می‌کنم بسیار به هم نزدیکتر شده‌ایم.

صدای توتق همراه با ناله بلند می‌شود. می‌فهمم پروانا بهوش آمده.

ماجرا را برایش توضیح می‌دهم. صدای تق‌تق قطع می‌شود ولی ناله ادامه می‌یابد. درست‌ترین کار این است که همانجا منتظر وصل شدن جریان برق بمانیم.

دقایقی بعد همه جا روشن می‌شود. تا چند ثانیه نمی‌توانم چشمانم را باز کنم. وقتی کمی به نور عادت می‌کنم جوانی را جلوی در می‌بینم. با چشمان گرد شده و دهان باز به ما نگاه می‌کند. شاید به نظرش رسیده از میان فیلم‌ها سر در آورده‌ایم. می‌دانم هر توضیحی بی‌معنی است. پروانا را بلند می‌کنم و از سینما خارج می‌شویم.

جلوی در خانه، ژنرال سینگ با تعلیمی‌اش منتظر ایستاده. شکل به دست گرفتن تعلیمی کمی با همیشه فرق می‌کند. با احتیاط جلو می‌روم و دخترش را به دستش می‌سپارم. قبل از خداحافظی می‌خواهم نظر پروانا را درباره تجربه اولین سینمایش پیرسم ولی زبانم را گاز می‌گیرم. می‌دانم اگر چنین سئوالی بکنم هرگز مرا نخواهد بخشید.



«چشم زاغ‌های موبور و از دین و پیغمبر دور». مادر مادر مادرم سوئدیها را ندیده بود وگرنه چیز دیگری درباره‌شان می‌گفت. چشم‌هایشان از فیروزه روشن‌تر است. موهایشان آنچنان بور است که به سفیدی می‌زنند. روحیاتشان هم همین قدر سرد و بی‌رنگ است. هنوز بعد از دو سال نتوانسته‌ام یک دوست سوئدی پیدا کنم. از آن دوستهایی که وقتی آدم دلش می‌گیرد برود سراغش. بنشینند و دل سیر گریه کنند. با بچه‌های ایرانی ارتباط زیادی ندارم. یا اجازه کار را گرفته‌اند و در مرحله طلاق دادن زنشان هستند. یا می‌خواهند اجازه کار بگیرند و در مرحله پیدا کردن زن. در فاصله این دو مرحله البته هزار اتفاق می‌افتد. یکیشان را چند روز پیش دیده‌ام. تازه از بیمارستان مرخص شده. می‌خواسته خودش را بکشد. وقتی دلیلش را می‌گوید چهار شاخ می‌شوم. دو روز پس از اینکه زن سوئدی‌اش را طلاق داده او را به همراه مرد دیگری در خیابان دیده

است. لابد انتظار داشته زن سابقش خودکشی کند یا تا آخر عمر بنشیند و عزا بگیرد.

قضیه را برای «شوجی» تعریف می‌کنم. می‌خندد و یک ضرب‌المثل ژاپنی تحویل می‌دهد: «اگر سرودم ماهی تو در بشقاب دیگری پیدا شد تورت را تعمیر کن». اهل توکیو است و قاچاقی به سوئد آمده. لیسانس جامعه‌شناسی و علوم سیاسی دارد. هر دو در هتل «آماراتن» کار می‌کنیم. هتل بزرگی در مرکز استکهلم است. تمام کارگزارانش خارجی هستند. مستخدمه‌ها فنلاندی و لهستانی. آشپزها آلمانی و اطریشی، پیشخدمتها ایتالیایی و یونانی. ظرفشورها ترک و عرب. نظافتچی‌ها هندی و پاکستانی. تنها من و شوجی استثناء هستیم. کارمان هم استثنایی است. شست و شوی ظروف آشپزخانه با ماست. دیگهایی به بزرگی یک حوض. برای تمیز کردنشان باید داخل آنها رفت. شوجی با کاردک ته دیگ را می‌تراشد. من با سیم می‌سایم. در حین کار برایم از «ایرلند» صحبت می‌کند. قضایای ایرلند تز دکترایش است. پس از پایان کار همه در ناهارخوری جمع می‌شویم. کلکسیونی از آدمهای مختلف و فرهنگهای متفاوت. بیشتر شبیه سازمان ملل کارگران است تا ناهارخوری. «رفیع» و «مشعوف» مراکشی هستند. به «دانسینگ» می‌گویند «مَرَقص». حتماً یعنی محل رقص. بحثی درباره «تشخص» دارند. وقتی می‌گویم معنی کلمه را می‌فهم شاخ در می‌آورند. برای اینکه بتوانم سر از بحث‌شان در بیاورم کلمات شخص، شاخص، شخیص، مشخص، متشخص، شخصیت را ردیف می‌کنم. ذوق‌کنان از من می‌خواهند درباره نظریاتشان داوری کنم. رفیع عاشق «عمر شریف» است. او را مثل بت می‌پرستد. موهایش را شبیه به این هنرپیشه آرایش کرده و او را «عمر» می‌نامد. مشعوف کاری به این کارها ندارد. هر ماه پولش را برای برادرش می‌فرستد. برادرش برای او یک شتر یا چند بز می‌خرد. به گفته خودش صاحب بیست و یک شتر و سیصد و هفتاد بز است. حالا کدامیک از آنها وقتی به «مَرَقص» می‌روند با «تشخص» ترند. از جواب دادن وا می‌مانم و به شوجی نگاه می‌کنم. چشمهایش را به علامت دقت و کنجکاوی آنچنان تنگ کرده که تبدیل به

دو خط شده‌اند. وقتی قضیه را برایش ترجمه می‌کنم چند لحظه فکر می‌کند. منتظرم ضرب‌المثل دیگری تحویلم دهد. ولی بلند می‌شود، بادی صدا دار در می‌کند و به آرامی از اطاق بیرون می‌رود. ظاهراً جوابی به سبک استادان «ذن» است.

و به این ترتیب روزها از پی هم می‌گذرند. صبح‌ها دانشکده، عصرها کار. در دانشکده ده واحد سینما گرفته‌ام. هیچ کم و کسری ندارم. مشکلی هم ندارم. ولی نمی‌دانم چرا ناراضی‌ام. چرا دلم گرفته. چرا سردرگم. شاید دچار یکی از بحرانهای مربوط به سن و سال هستم. نمی‌دانم چه چیزی از زندگی می‌خواهم. نمی‌دانم سئوالم چیست. حتی می‌ترسم از اینکه اصلاً سئوالی نداشته باشم.

سوار اتوبوس می‌شوم. هوا گرفته و ابری است. ساعت ده صبح است ولی از شدت تاریکی هنوز چراغ خیابانها روشن است. یاد یکی از حرفهای شوخی افتاده‌ام. همه حرفهایش برایم جالب است ولی این یکی لحن مخصوصی دارد. چند روز پیش بعد از کار نشسته بودیم. نگاهی به دود سیگارش کرد و به انگلیسی گفت: «خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد برگردم خانه». منظورش از خانه کشورش بود نه خانه‌اش. منم آخرین اخبار را از «خانه» ام دارم. گروهی توریست ایرانی را در هتل دیده‌ام. صبح می‌روند بیرون و غروب با دهها کیسه و پاکت و بسته پلاستیکی که به خودشان آویخته‌اند برمی‌گردند. محتوی کیسه‌ها بنجل‌هایی است که خریده‌اند. یکی از آنها نفس عمیقی می‌کشد، لبهایش را تر می‌کند و می‌گوید: «شاه باز هم عروسی کرده». آنچنان با هیجان این خبر را می‌دهد گویی انتظار دارد چشم روشنی بدهم. در همین فکرها هستم که اتوبوس در ایستگاهی می‌ایستد. پیرزنی سوار می‌شود و دوردیف جلوتر از من کنار شیشه می‌نشیند. در لحظه ورود خیلی بی‌خیال نگاهی به او انداخته‌ام. قدی بلند دارد. هیکلش کشیده و لاغر است. پالتوی شیک و اسپورتنی که قسمتهایی از آن پوست است پوشیده. کلاه بره نخودی رنگی نیمی از موهایش را می‌پوشاند. باز در خودم فرو می‌روم. اخیراً به این نتیجه رسیده‌ام که سوئد هم جای من نیست. وسوسه شده‌ام بروم آمریکا.

دوستم داریوش پذیرشی از دانشگاه کالیفرنیاى جنوبى در لوس آنجلس
برایم فرستاده. معادل سه هزار دلار هم با عرق جبین و کدیمین جمع
کرده‌ام. چشمم به پیرزن که دو ردیف جلوتر نشسته مى‌افتد. نیمرخ
راستش به طرف من است. از ورای شیشه به خیابان نگاه مى‌کند. نمى‌دانم
چرا قیافه‌اش به نظرم آشنا مى‌آید. هر چه فکر مى‌کنم به نتیجه‌ای
نمى‌رسم. هیچ راهی برای اینکه چهره‌اش را از روبرو ببینم ندارم. البته
مى‌توانم بلند شوم بروم جلوى اتوبوس، بعد برگردم و به او نگاه کنم. ولى
بعد از دو سال یاد گرفته‌ام چنین کاری بی‌ادبى بزرگى است. اتوبوس تقریباً
خلوت است. زنى بلند مى‌شود و در صندلى کنار او مى‌نشیند. این کاری
تقریباً غیرعادی است. توجهم کاملاً جلب شده. حرفهایشان را نمى‌توانم
بشنوم. زن چیزى شبیه به دفترچه یا تکه کاغذى به او مى‌دهد. پیرزن
چیزى روى آن مى‌نویسد، زن تشکر مى‌کند و بر مى‌گردد سرجایش. پیرزن
لبخندى محبت‌آمیز مى‌زند. حالا نیمرخ چپش به طرف من است. وقتى
لبخند مى‌زند بر روى گونه‌اش چال مى‌افتد. ضربان قلبم تند مى‌شود.
خدایا این چال گونه را مى‌شناسم. ولى چرا و چگونه نمى‌دانم. بار دیگر
رویش را به طرف خیابان بر مى‌گرداند. گهگاه پشت پنجره تارىک مى‌شود
و شیشه حالتى آئینه مانند پیدا مى‌کند. در چنین مواقعى مى‌توانم تقریباً
صورتش را ببینم. شیشه دو لایه است و تصویرى غیر واضح دارد. درست
مثل وقتى که در فیلمها کسى مى‌خواهد خاطراتى را به یاد بیاورد. ناگهان
مغزم جرقه‌ای مى‌زند. بلافاصله گلویم خشک مى‌شود. کف دستهایم
عرق مى‌کند. عضلات زیر چشمم مى‌پرد. جریان گردش خون را در
زانوهایم حس مى‌کنم. باور نکردنى است ولى واقعیت دارد. خودش
است. اینگرید برگمن است. نفسم را که مدتی است در سینه حبس کرده‌ام
بیرون مى‌دهم. با دهان باز چند بار هوا را مى‌بلعم. حالم کمی بهتر
مى‌شود.

برای من این لحظه‌ای افسانه‌ای است. چیزى شبیه به کارهای
کیمیاگران. از اولین دیدارمان حدوداً سی سال مى‌گذرد. ولى آخر
سینمایی در لاله‌زار کجا و اتوبوسی در استکهلم کجا؟ بیمارستان فوزیه

کجا و جایزه اسکار کجا؟ به نظرم می‌رسد باید کاری بکنم. ولی نمی‌دانم چکار. افکارم مفسوش است. سعی می‌کنم تمرکز کنم. درست حالت آدمی را دارم که چیز بسیار گرانبهائی را به دست آورده و حالا نمی‌داند با آن چه کند. می‌توانم از او امضاء بگیرم. ولی امضاء چه دردم را دوا می‌کند؟ می‌توانم او را تا خانه‌اش تعقیب کنم. ولی آدرسش به چه کارم می‌آید؟ هر چه هست می‌دانم که نباید او را از دست بدهم.

اتوبوس به ایستگاهی می‌رسد. برگمن برمی‌خیزد و پیاده می‌شود. به فاصله چند لحظه بعد از او پیاده می‌شوم. اتوبوس به حرکت در می‌آید و دور می‌شود. به اطرافم نگاه می‌کنم. خیابانها به نظرم ناآشنا می‌رسند. ظاهراً به این قسمت از استکهلم هرگز پا نگذاشته‌ام. حدس می‌زنم اطراف «کارلاپلان» هستم. برف درشتی که چند دقیقه پیش شروع شده حالا همه جا را سفید کرده. شال گردنم را جلوی دهانم می‌کشم. دستهایم را در جیبهایم می‌کنم و راه می‌افتم. همه جا به شدت خلوت است. حد فاصل پیاده‌رو و خیابان یک ردیف درخت کاشته شده. درختهایی ستبر که فاصله‌هایی مساوی دارند. معماری خانه‌ها قدیمی و اشرافی است. سردرهایی از سنگ با ستونهایی در طرفین. درهایی چوبی و سنگین با رنگهای تیره. دستگیره‌هایی برنزی که اغلب با چراغهای سر در از یک جنس هستند. آنقدر فیلم پلیسی و جنایی دیده‌ام که بدانم فاصله تعقیب‌کننده و تعقیب‌شونده چقدر باید باشد. به برگمن نگاه می‌کنم. حدود سی متر جلوتر از من به آرامی در حرکت است. هیکل بلند و لاغرش در میان دانه‌های برف مثل شبی سیال به نظر می‌رسد. لحظاتی بعد به تقاطعی می‌رسد. به راست می‌پیچد و ناپدید می‌شود. برای اینکه طبیعی جلوه کنم راه رفتن معمولی خودم را ادامه می‌دهم. بالاخره به تقاطع می‌رسم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. خیابانی پهن و کوتاه است. انتهایش پلکانی به شکل «Z» وجود دارد که به خیابان دیگری منتهی می‌شود. اختلاف سطح دو خیابان چیزی در حدود یک متر است. چند ثانیه طول می‌کشد تا در کمال یاس بفهمم هیچکس در خیابان نیست. ابتدا باطمینان چند قدم این طرف و آن طرف می‌روم ولی بعد تعارف را کنار

می‌گذارم و می‌دوم. با آخرین سرعتی که می‌توان روی برف حرکت کرد به پلکان می‌رسم و از آن بالا می‌روم. در خیابان بالایی هم هیچ خبری نیست. مثل مرغ سرکنده حرکاتم بی‌معنی و هدف است. می‌به خودم فحش می‌دهم که چطور توانستم به این سادگی او را گم کنم. می‌دانم دستپاچگی راه به جایی نمی‌برد. می‌ایستم و سعی می‌کنم راه حلی منطقی پیدا کنم. به اولین نتیجه عاقلانه‌ای که می‌رسم این است که باید در یکی از خانه‌های همان اطراف باشد. یکی یکی از جلوی تمام درها می‌گذرم. هیچ کجا نامی از برگمن به چشم نمی‌خورد. سیگاری آتش می‌زنم و به بررسی امکاناتم می‌پردازم. ظاهراً دو راه بیشتر ندارم. یکی اینکه آنقدر صبر کنم تا دوباره پیدایش شود. ولی چند ساعت می‌توانم سرما و گرسنگی را تحمل کنم؟ گذشته از آن ممکن است ظاهراً مشکوک به نظریاید و سروکارم با پلیس بیافتد. دیگر اینکه او را به طریقی از خانه‌ای که در آن است بیرون بکشم. راه دوم زودتر به نتیجه خواهد رسید ولی چگونه؟ راه بیافتم و در تمام خانه‌ها را بزنم؟ یا سروصدا و داد و هوار راه بیاندازم؟ می‌دانم هر دوی اینکارها احمقانه است. ناگهان راه حلی نبوغ‌آمیز به سرم می‌زند. می‌توانم آهنگ عشقی فیلم طلسم شده را با سوت بنوازم و در خیابان بالا و پایین بروم. اگر آهنگ به گوشش بخورد حتماً آنرا خواهد شناخت. حتماً کنجکاو خواهد شد و حتماً بیرون خواهد آمد. می‌خواهم سوت بزنم ولی از شدت سرما نمی‌توانم لبانم را غنچه کنم. واقعاً سه پلشگ آورده‌ام. در همین فکرها هستم که صدای غرغز راه رفتن کسی را روی برف می‌شنوم. برمی‌گردم. برگمن از خانه‌ای در پشت سرم بیرون آمده و به طرف من در حال حرکت است. فاصله‌مان تقریباً سه متر است. صیحه‌ای هیجان‌آلود می‌کشم و چند قدم جلو می‌روم. می‌ایستد و با تعجب نگاهم می‌کند. از بیمارستان «فوزیه» و اسکار چراغ‌گاز شروع می‌کنم. البته چند ماه پیش فهمیده‌ام یک عمر است اشتباهی لپی می‌کرده‌ام. در کتابخانه «انستیتوی فیلم سوئد» به کتابی برخورده‌ام که تاریخ دریافت اسکار چراغ‌گاز را نوشته. برگمن در اوائل ماه مارس هزار و نهصد و چهل و پنج اسکارش را دریافت کرده نه پنجم آوریل هزار و نهصد و چهل و چهار. اما حالا دیگر

این حرفها اهمیتی ندارد. می‌دانم وقتش با ارزش است. سعی می‌کنم جملاتم مختصر و مفید باشد. هنوز در شروع کار هستم که کشف می‌کنم در حال حرف زدن به زبان فارسی‌ام. نظم کور می‌شود و با خجالت ساکت می‌شوم. نگاه معذرت‌خواهانه‌ای به طرفش می‌اندازم. با تعجب در می‌یابم که اصلاً متوجه من نیست. درست است که رویورش ایستاده‌ام ولی مثل اینکه در میدان دیدش نیستم. نگاهش از ورای من می‌گذرد. چشمانش خالی از هرگونه احساسی است. با دقت براندازش می‌کنم. خدایا چقدر پیر شده. دو طرف دهان و زیر چشمهایش پر از چروکهای ریز است. حتی به نظرم می‌رسد خبغب پیدا کرده. کجاست آن چهره شگفت‌انگیزی که شکوفه گیلان را از سکه می‌انداخت؟ آن پوست نرم و شفافی که نور رویش لیز می‌خورد؟ آن چشمان درشت و پراحساسی که به «کاری گرانت» نگاه می‌کرد؟ آن صدای گرم و مواجی که از سیاهپوست فیلم کازابلانکا می‌خواست آهنگ «As time goes by» را برایش بنوازد؟ آن نبض تند و زنده گلویی که از زیر ملحفه راه راه بیرون بود؟ فیلم طلسم شده را می‌گویم. کجاست؟ برگمن خاطرات من کجاست؟

چند بار پلک می‌زند. به نظر می‌رسد از تفکر دورودرازی بیرون آمده. متوجه موقعیت خودش می‌شود. با حیرت به من و دوروبرش نگاه می‌کند. بعد سرش را می‌اندازد زیر و با قدمهایی تند از کنارم می‌گذرد. می‌خواهم تعقیبش کنم ولی در کمال تعجب حس می‌کنم هیچ انگیزه‌ای برای اینکار ندارم. می‌فهمم نقطه ختم ماجرا اینجا است. رابطه نامرئی سی ساله ما در همین مکان به پایان رسیده. بیشتر از آنکه متأسف باشم کنجکاوم. می‌خواهم بدانم دلیل این رفتار و حالت عجیب چه بوده. نگاهی به خانه‌ای که از آن خارج شده می‌اندازم. فرقی با بقیه خانه‌ها ندارد. بر روی در، پلاک برنجی بزرگی به شکل مستطیل می‌بینم. جلو می‌روم و نوشته‌های روی پلاک را می‌خوانم.

مطب خصوصی یک دکتر است. بین کلماتی که در زیر نام دکتر آمده فقط معنی یک کلمه را می‌فهمم. «سرطان». ناگهان قلبم تیر می‌کشد. حس می‌کنم تمام غمهای دنیا را بر سرم ریخته‌اند. دلم می‌خواهد گریه کنم ولی

به سرعت جلوی اشکها را می‌گیرم. می‌دانم گریه کردن یک «مو سیاه لعنتی خارجی» در کنار خیابانهای استکهلم چه حالت ناخوشایندی خواهد داشت. به خودم هشدار می‌دهم. شکی منطقی مثل برق از ذهنم می‌گذرد. از کجا معلوم که او خود برگمن باشد؟ برگمن که با اتوبوس اینور و آنور نمی‌رود. اصلاً برگمن که سرطان نمی‌گیرد. بله درست است. او برگمن نبوده. این فکر آرامم می‌کند. چند نفس عمیق می‌کشم. حالم بهتر می‌شود. با خوشحالی می‌فهمم کنترلم را به دست آورده‌ام.

یک مرتبه زمان پشت و رو می‌شود. یاد مادر مادر مادرم می‌افتم. اسمش «گوهر سلطان» بود ولی به او می‌گفتیم «نن جان». اما نن جان در حوالی کارلاپلان چه می‌کند؟ خدایا او که سالهاست مرده. صورت بیضی‌اش را می‌بینم، خال آبی میان لب پایینش را، چارقد ململ سفیدش را، از او می‌پرسم: «نن جان بزرگترین جادوگر کیه؟» چند بار پلک می‌زند و مرا سیر نگاه می‌کند. بادبزی را که در دست دارد می‌اندازد توی حوض. یکی دیگر را که روی آب شناور است برمی‌دارد. شروع می‌کند زیر گردنش را باد زدن. باز بوی حصیر خیس بلند می‌شود. بعد مثل اینکه با خودش حرف بزند می‌گوید: «عمر ماست که می‌گذره». بعد از سی سال تازه معنی حرفش را فهمیده‌ام. «بزرگترین جادوگرها عمر ما است که می‌گذرد».

به خودم می‌آیم. می‌بینم کنار خیابان نشسته‌ام و دارم زارزار گریه می‌کنم. راستش نمی‌دانم دلم برای خودم می‌سوزد یا برای اینگرید برگمن.

